

ماہنامہ آواز
۱۳۹۷
سال دوم / شماره شانزدهم / آذر





بسم الله الرحمن الرحيم

مدیر مسئول موسسه: آوین کالر

سر دبیر: میثم رجبی

همکاران: ررست محمدی، نیلوفر مسیح، آریو همتی، هنگامه اهورا و میثم میرزاپور.

آدرس: کرمانشاه، اسلام آباد غرب
هفتصد دستگاہ، بلوار معلم، مجتمع
غدیر.

سرودهایی از: آرش آذربیک، نیلوفر مسیح، آریو همتی، جعفر درویشیان، سعید امامی، هدیه قلی یار (هیراد)، مهسا جهانشیری، طاهره احمدی، آوا اسدیان، سید جواد حسینی تیرتاشی، الناز عباسی، جلیل جهانسوز، رعنا زهتاب، فرناز پارسا، حبیبه عزیزی، الهه محقق، اقدس نگاهداری، زهرا محمد آذری، میر مینا محمد پور، رکسانا برمکی، حدیث علی پور، محمود محمودی، فاطمه آفتابی، فرزانه اکبری، میثم رجبی، ماریا کریمیان، رویا کارپسند، نفیسه روحانی.

بخش اول: یاداشت، مصاحبه، معرفی، آثار خوشنویسی / استاد محمد علی مرادی نیا

مصاحبه با محمد علی مرادی نیا خوشنویس معاصر / میثم رجبی

ژانر و ژانر در یک نگاه/اقدس نگاهداری

معرفی ژانر های مکتب اصالت کلمه/ طاهره احمدی

بخش دوم: فراشعر و فراداستان اصالت کلمه

بخش سوم: غزل، غزل مینی مال و...

بخش چهارم: شعر و داستان فراروایت

بخش پنجم: وژانه

بخش اول: یادداشت، مصاحبه، معرفی





یادداشت

ژانر واژانه در یک نگاه
اقدس نگاهداری

ژانر واژانه با نوعی تفکر مینی مالیستی و در نظر داشتن مقوله ی ایجاز و با اندیشه ی اینکه آیا بدون قرار گرفتن در غلاف دستور زبان می توان برای واژه ادبیت را بیانگر شد، توسط جناب آرش آذریچک ابداع گردیده است. یک واژانه ادبی را می توان حاصل مراقبه ی شناور دانست که با فراروی از خودآگاه و ناخودآگاه شکل می گیرد.

در خلق واژانه دو نوع آشنایی زدایی ملاحظه می شود:

(الف) ساختار شکنی از لحاظ محتوای درونی

(ب) ساختار شکنی از لحاظ فرم بیرونی

هدف واژانه در ساختار شکنی از لحاظ محتوای درونی آشنایی زدایی از شعر و قالبهای شعری و داستان و قالبهای داستانی است که این ژانر می تواند هایکو، طرح، شعر حرکت، شعر حجم، داستان مینیمال و داستان کوتاه را شامل گردد.

واژانه از جنبه ی نوشتاری_دیداری برخوردار است. منظور نحوه ی قرار گرفتن واژه های مورد نظر می باشد. می توان واژانه را شعر شبه مدرنی دانست با توجه به تصاویر پنهانی در بطن واژگان که ارائه کننده ی تصویر کلی از یک روایت شعری است.

و اما مطالبی چند راجع به مولفه های این ژانر:

(۱) فراروی از دستور زبان و قاعده ی همنشینی_جاننشینی

منظور عدم برخورداری واژانه از ساختار جمله است که هر کلمه یک کلید واژه است و وجودی منحصر با هاله ی معنایی بسیاری از کلمات که دریافت آن بر عهده ی مخاطب خواهد بود. واژانه با توجه به این مولفه قلم مخاطبان و هنرمندانی را هدف قرار داده که از دستور زبان واسطه ساخته اند و آن را جبرآمیز بر کلمات تحمیل می کنند.

هدف دخالت یا شکستن قواعد دستور زبان به صورت مخرب و غیر هنرمندانه و حتی هنرمندانه هم نیست بلکه هدف فراروی و آشنایی زدایی از این اصول واسطه شده و

محدودکننده است. فراروی به معنای محدود و محصور نکردن قلم خود به یک باید خاص. بنابراین ما با دو نوع واژانه روبه رو هستیم واژانه فرادستوری و واژانه غیردستوری. در واژانه ی فرادستوری کلمه بدون توجه به تعاریف دستوری در هر زبانی در متن حضور دارد اما پس از ترجمه یا در لحظه ی خوانش بنابر پیش فرض ها می تواند برخی نگاهها و عناوین دستوری را در خود بپذیرد اما در واژانه ی غیردستوری کلمه به هیچ وجه تعاریف دستوری را نمی پذیرد مانند فاعل، مفعول، فعل و...

۲) ساختار حسی_هندسی و ظهور موسیقی ارگانیکی واژگان

شکل و فرم در یک واژانه تابع سطر بندی و قاعده ی همنشینی نیست بلکه تابع حس و درک مولف در لحظه ی شهود و خلق واژانه است به گونه ای که می تواند ساختار عمودی افقی با حفظ رابطه ی بین کلمات و حفظ تصویر مربعی، مثلثی، ضربدری و... به خود بگیرد و چون کلمات مستقل از محور همنشینی چیدمان می یابند هر کلمه موسیقی طبیعی و ارگانیکی خود را ارائه می دهد.

ساختار واژانه از احساس مولف و فرم های موجود در طبیعت گرفته می شود. به طور مثال ریزش باران به صورت جداگانه نوشتن حروف واژه ی باران و بهره گرفتن از پتانسیل دیداری_نوشتاری

۳) یکی دیگر از خصوصیات این ژانر ایجاز است

ایجازی مطلوب و ارائه ی تصویر و معنایی به گزین و عمیق در چند کلمه در واقع واژانه موجزترین ژانر ارائه شده است که ابعاد متعددی را در خود پرورش می دهد. در حقیقت لازمه ی هر شعر پیشرفته ای است و یکی از مهمترین عواملی است که شعر را مبهم جلوه می دهد. یک واژانه چه از لحاظ کیفی و کمی چه از لحاظ لفظی و معنایی سعی بر ایجازی بهینه دارد تا با کمترین کلمات ژرفترین معنی، شفافترین تصاویر و فضایی آشنایی زدایی شده و فراتر از قراردادهای ارائه دهد.

۴) حرکت و استحاله مولفه ی اساسی دیگر در خلق واژانه

استحاله یعنی دگرگونی و از حالتی به حالت دیگر در آمدن که می توان رشد را در پیشروی روایت اثر برای هر واژه در ادامه شاهد بود و حرکت در بطن واژانه جابه جایی از وضعیتی به وضعیت دیگر خواهد بود یعنی جابه جایی از یک نقطه به نقطه و یا از یک مکان به مکان دیگر که اگر در این حرکت تغییر و تبدیل رخ دهد گفته می شود استحاله صورت گرفته است. بنابراین حرکت در واژانه می تواند به روشهای زیر ایجاد گردد:

الف) حرکت از جزء به کل یا حرکت استقرایی

ب) حرکت از کل به جزء یا حرکت قیاسی

ج) حرکت بر اساس دیالکتیک هگلی

د) حرکت و استحاله

و) حرکت حجم و جهش

۵) مولفه‌ی ادبیت

هر واژانه ملزم به رعایت ادبیت است یعنی بهره‌گیری از عناصر ادبی نشانه‌ها، استعاره، تشبیه، سنبل‌ها...

۶) مولفه‌ی اندیشگی که وجه تمایزی برای واژانه از اشعار فرم‌گراست

۷) و هفتم موسیقی طبیعی واژگان منظور این است که در واژانه با ترجمه‌ی اثر به هر زبانی انتقال ساختار موسیقی طبیعی کلمات بدون تغییر به زبان مقصد صورت می‌گیرد.

۸) واژانه سهل است اما ممتنع، برخلاف بسیاری از اشعار امروزی که از سهل و سادگی برخوردارند، واژانه علاوه بر سهل و سادگی ارائه‌دهنده‌ی مفهومی عمیق است.

۹) عدم تزام تصاویر

در یک واژانه ایجاز در ساحت تصویر هم اتفاق می‌افتد که با وجود تصویر شفاف، زلال و در قالب یک یا چند بخش و کشف رابطه‌ی تصویری ابتدا در بین کلمات و سپس اپیزودها سعی در ظهور معنایی ژرف، ساختاری آوانگارد البته با بازگشت به تمام ابعاد کشف شده و فرمی جدید دارد. ساختار و معماری واژانه به گونه‌ای است که گاه در یک و گاهی نیز در چندین اپیزود یک یا چند تصویر به موازات هم در حال تحول و استحاله هستند تا از مبدایی مشخص و معین به مقصودی رهنمون شوند که نویسنده موفق به کشف و درک آن شده است.

خط سیر این تصاویر یک رشته ارتباطات نامحسوس و غیر مستقیم و گاه مستقیم بوده و کشف این ارتباط در لایه‌ی زیرین معنا توسط مخاطب آخرین حلقه و مرحله‌ی فراروی از متن به سوی فرا متن است. در واژانه با عنایت به حرکت سیال و فعال واژگان به هیچ وجه اثری از ازدحام و تزام تصاویر دیده نمی‌شود زیرا این عوامل تنها باعث پیدایش روابط شبه ساده مابین "نگارنده‌ی متن و خواننده" می‌شود بدور از تصاویر پیچیده برای عمیق‌تر نشان دادن محتوا، تصاویر در واژانه اندک و ساده اما عمیق اند که به شفافیت ذهنی نویسنده در درک بی‌واسطه‌ی خود، جهان اطراف و هستی رخ نموده‌اند و باعث می‌شوند که ایجاز در

متن هم از لحاظ افقی محور همنشینی و هم از لحاظ عمودی و کلیت متن به بهترین نحو رعایت شود.

در پایان باید گفت که در این ژانر کلمه نقشی از پیش تعیین شده ندارد نه فاعل است و نه مفعول نه فعل و نه حرف اضافه یا... هر چه در واژانه قرار می گیرد کلمه محسوب می شود بدون قرار گرفتن بر اساس محور همنشینی در کنار یکدیگر هر واژه عنصر مستقلی است که در درون خود بار معنایی فراوانی را در متن حرکت می دهد آن چنان که می تواند بیانگر همه مفهوم جمله و عبارت باشد.



یادداشت

معرفی ژانرهای مکتب اصالت کلمه

ظاهره احمدی

در یک تقسیم بندی ادبی ما دو نوع مکتب داریم:

مکتب قدیم: همان مکتب اصالت شعر و داستان است.

مکتب نوین: اصالت کلمه

مکتب اصالت کلمه دو طریقت ادبی را به ادیبان و فرهیختگان معرفی می کند:

فرا شعر کلمه گرا

فرا داستان کلمه گرا

فرا از این دو کلید واژه از کلمه فراروی گرفته شده است. فراروی به معنای محدود و محصور نکردن قلم و اندیشه و نگارش در یک قالب و قواعد خاص و یا تنها به شعر و یا داستان نیست. پس فراروی با درهم ریختن و شکستن قالب و قواعد گذشتگان متفاوت است. در فرایند فراروی ما تمام پتانسیل های گذشته را رد نخواهیم کرد. مکاتب ادبی غرب یک بعد از کلمه را کاهش یا افزایش داده اند. مثلا کلاسیک ها بعد خردگرایی را کاهش داده اند و یک بعد را تمام حقیقت کلمه می دانند یا سوررئالیسم بعد واقعیت را کاهش داده اند و جریان سیال ذهن را بر طبق ناخودآگاه افزایش داده اند. اما مکتب اصالت کلمه یک مکتب شناخت شناسی است و با شعار بازگشت به آوانگارد به اصالت کلمه فراز و اصل ارتباط بی واسطه با همه چیز است.

فراروی شامل سه مرحله است:

فراروی از شریعت ادبی در شعر یا داستان به سمت دیگر شریعت های ادبی شعر و داستان مثلا فراروی از شعر سپید یا نیمایی یا سوررئالیسم.

فراروی از جنسیت شعر به سمت داستان یا بالعکس به منظور استفاده از دیگر پتانسیل های بالفعل.

فراروی از فرا شعر و فرا داستان هم افزایی این دو به منظور کشف دیگر پتانسیل بالقوه ی کلمه

در اصالت کلمه ما کلمه را قائم به ذات میدانیم و شعر و داستان را وسایلی در خدمت کلمه و پدیده های از کلمه می شماریم.

فرا شعر کلمه گرا چند زیر مجموعه دارد:

واژانه

غزل مینیمال

غزل عریانیستی

ژانر فراشعر:

فراروی از شریعت شعر با استفاده از پتانسیل های شعری و داستانی و استفاده بیشتر از تکنیک های شعری در ادبیات است، فرا شعر یک شکل یکسان برای تمام مولفان ندارد و هر متن به مقتضای پتانسیل های نهفته در خود مستقل از هر متن دیگریست. در واقع هر متن یک تجربه مجزا، مستقل و قائم به ذات است که مولف متن بر مبنای فراروی از شعر آن را خلق می نماید.

در فراروی از شعر به سمت دیگر ژانرها پتانسیل های ادبی فراروی می شود و عریان نویس همواره در یک طریقت ادبی به سر خواهد برد چرا که مولف همواره در راه کشف افق های جدید در شعر است و همین امر می خواهد با کشف تکنیک های جدید در آثار همراه باشد. فراشعر کلمه گرا یکی از طریقت های ادبی است در مکتب اصالت کلمه است، که از شریعت شعر به سمت دیگر پتانسیل های کلمه بخصوص شریعت داستان فراروی می کند. در فرا شعر کلمه گرا تمام شعریت های بالفعل شعر و پتانسیل موجود در آنها را شناخت و پس به منظور محدود بنمایند در شریعت شعر به سمت شعریت داستان و سایر پتانسیل های کلمه گرا فراروی کرد و یکی از مولف های مکتب اصالت کلمه برای رسیدن به شناخت را ارتباط با ماهیت مختلف و گوناگون کلمات و همچنین رسیدن به جنس سوم کلمه در نوشتاری، فراروی از چارچوب های بسته است.

فراشعر در مکتب اصالت کلمه، شعری که درباره ی شعر باشد و آن به نقد کند و یا از عناصر شعری در متن صحبت کند نیست و شعری نیست که برای رسیدن به تعالی از فرا هنجارگریزی استفاده کند. از این پتانسیل به عنوان یک ابزار در خدمت متن استفاده می کند.

یک فرا شعر همانند فرا داستان کلمه گرا طریقتی ادبی و در جنس سوم فراتر از همه تعاریفی که هر شعریت ادبی از شعر و داستان دارد. هنوز نتوانسته اند پتانسیل های حرکت به سوی بی نهایت، مرکز ایستایی، نقطه پایان رود زیرا بی نهایت مقصود است نه مقصد.

۱_۱_واژانه:

زیر مجموعه فرا شعر کلمه محور در مکتب اصالت کلمه است که در خلق متن به شکل نوشتاری و دیداری تر کردن متن، پیوند آن با معنا و عاطفه متن توجه کرده است، کاربرد اشکال و چیدمان های گوناگون، بریده بریده نوشتن کلمات، تکرار کلمات در هندسه ای خاص و کاربرد انواع نشانه های شمایی، نمایه ای و نمادین... از مهمترین شیوه هایی هستند که در واژانه مورد استفاده قرار می گیرد. تا تصاویر، صداها، سبک طبیعی گفتار و شکل بین واژگان، معنایی ثانویه علاوه بر معنای متعارف و معمول واژگان و معنای استعاری آنها را به خواننده نشان بدهند. واژانه به عنوان مینیمال ترین ژانر ادبی دنیا موسیقی حسی - هندسی است.

فرمالیست‌ها آشنایی زدایی را از سایر شکل‌های سخن متمایز می‌کنند و می‌گویند که زبان معمول را به روش گوناگون تغییر شکل می‌دهد و غرابت و شگفتی زبان شاعرانه آنرا به صورت پدیده‌ای جلوه‌گر می‌سازد، فرمالیست‌ها تعدادی از آنها را به شرح زیر بیان کردند:

_ نظم و همنشینی واژگان در شعر که بیان آهنگ و موسیقی واج‌هاست

_ مجازی‌های بیان شاعرانه مانند: استعاره، مجاز، کنایه

_ ایجاز و خلاصه‌گویی

_ کاربرد واژگان کهن

_ کاربرد صفت بجای موصوف

_ ترکیب معنایی جدید

_ بیان دستور به ناسازمان‌های من

_ نوآوری واژگانی

_ بکاربردن شیوه‌های ترسیم

_ نظارت عناصر شعری بر قطعیت ناب

_ نظم‌یافتگی شعر بر اساس بافت آوایی خود

_ برجستگی آوایی در شعر

_ ابهام و ابهام

_ شکستن هنجارهای منطقی زبان.

از لحاظ دستور زبان دو نوع واژانه وجود دارد: فرا دستوری و غیر دستوری و از لحاظ شعریت و روایت موجود در واژانه ما با انواعی روبه‌رو هستیم. در واژانه شعر محور با واژانه کانکریت و

در واژانه داستان محور با واژانه روایتی و فراروایتی که به مختصر بیان خواهیم کرد.

واژانه فرا دستوری: کلمه بدون توجه به تعاریف دستوری در هر زبانی چه صرف و چه نحو در متن حضور پیدا کند اما پس از خوانش بنابر پیش فرض‌های ذهن دستور زده‌ی ما می‌تواند برخی از نگاه‌ها و عناوین دستوری را به خود بگیرد که البته به هیچ وجه همانند حرکت واژگان در بستر دستور زبان و باعث سلب قانمیت مدنی و خدشه دار کردن به حرکت وجود گرایانه‌ی آن در متن نخواهد شد زیرا خوانشگر واژانه از لحاظ معنایی رسیده و آن را بر اساس دستور زبان ملت خود در ذهن و تشریح و تعریف می‌کند، چون دستور زبان در

ملتی با ملت دیگر متفاوت است خوانش یک پارسی زبان با خوانش یک فرانسوی زبان متفاوت خواهد بود.

واژانه غیر دستوری: واژه اصلا در تعاریف دستوری نیست و ساختار و کشش صد در صد غیر دستوری می باشد و به هیچ وجه به معنای ضدیت با دستور زبان و نفی پتانسیل تعالی گرایانه ی آن نیست بلکه به منظور اثبات ادبی و تئوریک وسیله بودن دستور زبان ارائه شده است.

۱_۲_ غزل مینیمال

غزل مینیمال ابتدا در سال ۱۳۸۳ در کتاب استاد آذربیک با عنوان لایلا زانا دختر اسطوره ی سرزمین من مطرح گردید. در غزل مینیمال مانند غزل مدرن، غزل فرم، دیگر شاه بیت نداریم، روح تئوری یک غزل مینیمال آنتی تزی بود، به اصلی ترین غزل همان اطناب که مرکزی ترین هسته ی پیدایش غزل است و نام غزل از آن ناشی می شود. غزل مینیمال هم به شعر مینی مالیسم هم به ادبیات داستانی متعدد است، استاد آرش آذربیک در غزل مینیمال با نگاهی ارگانیک به کلمه تحولی بنیادین در جهان ادبیات و مکتب مینیمال، خلق نمودند.

از اصول غزل مینیمال، شفاف بودن برهنگی واژگان، ایجاز مطبوع، ترجمه پذیری و هایکوی بسیط را نام برد.

۱_۳_ غزل عریانستی: که در اینجا توضیح از آنها به فرصت دیگر موکول می کنیم.

ژانر فرا داستان:

فرا داستان خاص کسانی است که قلم شان به سمت و سوی داستان می رود و با فراروی از شریعت داستانی خود از تمام و تانسیل های جنسیتی داستان با اصالت خود، مکان و زمان خاص خود بهره ببرند و از ابر شریعت داستان فراروی کنند و به سوی بینهایت کلمه اوج بگیرند و در طریقت تکوینی به سوی حقیقت کلمه حرکت کنند و در آنجا هیچ تضادی بین دو تر شعر و داستان مشاهده نمی کنند.

فرا داستان سه مولفه دارد:

_ عدم قابلیت خلاصه شدن.

_ عدم قابلیت تعریف شدن.

_ عدم به تصویر کشیدن دارد.



فرا شعر و فرا داستان نقطه آغاز یک طریقت ادبی در دو جنسیت متفاوت هستند اما اوج تعالی این آثار حرکت به سوی وحدت تکامل است زیرا بدون توجه به اصالت وجودی کلمه، جنسیت های شعر و داستان هم در درون یک زیر شریعت ها و هم در بیرون یعنی مقایسه این دو ژانر دارای تضاد خواهند بود.

مولفه های فراشعر و فراداستان باید در کنار هم قرار بگیرند تا بتوانند بدون تحمیل جبر گرایانه شعریت بر قصویت و نیز آمیزش مولفه های شعر و داستان ما را از داستان به سوی فراداستان ببرد و این فراروی به سوی یک متن متعالی و عریان رهنمون سازد.

مصاحبه

مصاحبه با محمد علی مرادی نیا خوشنویس معاصر

میثم رجبی

با سلام و عرض ادب خدمت شما استاد گرانقدر و تشکر بابت وقتی که در اختیار ما گذاشتین

بنده هم عرض سلام و ادب و احترام دارم خدمت شما جناب آقای رجبی (سر دبیر ماهنامه فرهنگی_ ادبی کلمه) و همکاران و همراهان عزیز و ارزشمند شما در این رسانه فعال فرهنگی_ ادبی

استاد گرامی لطف کنید ابتدا بیوگرافی از خود برای خوانندگان بیان بفرمایید؟

محمد علی مرادی نیا هستم متولد اول خرداد سال ۱۳۴۸ زادگاهم روستای جوزه انجیرک است و دوران ابتدایی را در مدرسه روستایمان گذراندم و برای ادامه تحصیل به اسلام آباد آمدم و دوران راهنمایی و دبیرستان را در مدارس اسلام آباد گذراندم که همزمان بود با دوران شدید جنگ و بمباران و موشک باران شهرهای مرزی مخصوصا اسلام آباد غرب. پس از اتمام دوران دبیرستان در دانشگاه تربیت معلم تهران قبول شدم و از مهرماه سال ۷۱ در کسوت معلمی در مدارس اسلام آباد غرب مشغول به خدمت شده و همزمان به ادامه ی تحصیل تا مقاطع کارشناسی ارشد ادامه دادم. هم اکنون مدت ۲۸ سال است در خدمت همشهریان و فرزندان عزیز این شهرستان میباشم.

از شغل و درجه هنری خود میشود بیشتر توضیح بفرمایید؟

شغل اصلی بنده فعلا معاون آموزشی مدرسه هستم و طی مدت ۲۸ سال همزمان با تدریس در مدارس بعنوان مربی خوشنویسی و نقاشی در کانونهای فرهنگی و هنری مدارس و کلاسهای انجمن خوشنویسان در اسلام آباد فعالیت داشتم همچنین تدریس در دانشگاه. مدت ۱۵ سال داوری مسابقات علمی و فرهنگی هنری در سطح استان و شهرستان. مدرس دوره های ضمن خدمت فرهنگیان و عضو گروههای آموزشی در سطح شهرستان و استان بودم.

در خصوص درجه هنری خوشنویسی، بنده خوشنویسی و علاقه مندی به یادگیری خوشنویسی را از دوران ابتدایی شروع کردم

_ دارای مدرک عالی خط ریز از جهاد دانشگاهی هنر تهران (سال ۷۴).

_ مدرک ممتاز خط نستعلیق از انجمن خوشنویسان ایران (سال ۷۶) .

_ مدرک تخصصی فوق ممتاز شکسته نستعلیق از انجمن خوشنویسان ایران (سال ۹۱)

_ و درجه هنری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و شورای عالی ارزشیابی هنرمندان ایران هستم.

تالیف کتابی با عنوان «مشق کلهر» داشتید برای خوانندگان در این زمینه توضیح بفرمایید؟

دردوران تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد با توجه به تجربه ای که هم در خصوص خط و خوشنویسی و هم در شغل معلمی و مشکلات بد خطی دانش آموزان داشتم با مشورت هیات علمی دانشگاه تصمیم گرفتم که موضوع پایان نامه تحصیلی دوره کارشناسی ارشدم در خصوص بررسی مشکلات بد خطی دانش آموزان باشد که با استقبال خوب مدیر گروه دانشگاه و اساتید عزیز قرار گرفت. برای تکمیل پایان نامه همزمان شروع به تدوین و تحریر و تالیف کتاب آموزش خط ریز با عنوان مشق کلهر نمودم و بخاطر یادآوری و زنده کردن نام بزرگمرد خوشنویسی ایران در دوره ناصرالدین شاه (میرزا محمدرضا کلهر) نام این کتاب را مشق کلهر انتخاب کردم. لذا چون همزمان در دو حوزه شغل معلمی و تدریس خوشنویسی در مدارس و کانونهای فرهنگی و هنری و ... تجربه ای موفق نسبت به مخاطب شناسی داشتم در تدوین و تالیف این کتاب روش و روندی در نظر گرفته شده که میتواند یک کتاب موفق و خود آموز برای تمام رده های سنی و مقاطع تحصیلی باشد که چهار دوره چاپ متوالی این کتاب و توزیع و فروش در کتابخانه های شهر گویای این واقعیت میباشد.

جایگاه خوشنویسی را در میان هنرهای هفتگانه چگونه می بینید؟

هنرهای هفتگانه شامل (هنر معماری، هنرهای دستی، هنرهای ترسیمی، هنر ادبیات، هنر موسیقی، هنرهای ورزشی، و هنرهای نمایشی) میباشد. و زیر مجموعه های هر گروه از این هنرها در نام و مفهوم آنها مشخص است و رابطه نزدیک این هنرها را در خصوصیات و شخصیت هنرمند میتوان یافت. انسان دارای احساس عاطفه و تخیل میباشد و هنرمندان از تخیل برتری برخوردار هستند و این خصیصه های هنرمند زمینه ساز شکل گیری هنرهای موجود میباشد و همین تخیل و عاطفه و احساسات هنرمندان خود بهترین وجوه مشترک بین هنرهای هفتگانه میباشد. تخیل منشا ظهور هنر در هنرمند است و بهترین عامل در شکل گیری آثار هنری به شمار می رود و هرچه هنرمند از هوش و تخیل بهتر و صفای باطنی و ذاتی سالم تری برخوردار باشد آثار او در میان آثار سایر هنرمندان و یا سایر هنرها شاخص تر و برتر است. زیرا بیشتر این آثار (آثار هنری هفتگانه) بر اساس عواطف و احساسات و تخیل هنرمند شکل میگیرد. یعنی احساسات درونی هنرمند بیشتر از تفکر و علم او در خلق اثر هنری موثر است. همچنین آثار هر فردی برای افراد با دیدگاههای متفاوت منجر به برداشت های متفاوت در معنا و مفهوم آن اثر میشود چون هر اثر هنری با توجه به احساسات و عواطف و تخیل خالق آن اثر ساخته میشود و استنباط از آن متفاوت است. جایگاه خوشنویسی که خود زیر مجموعه گروه هنرهای ترسیمی میباشد جایگاهی بسیار ارزشمند و به نوعی برای گروههای دیگر مکمل، مرتبط و زینت بخش میباشد. جملات زیبای ادبی وقتی به زیور خوشنویسی آراسته میشوند و همراه با گوش دادن به آهنگ و صدای آرام بخش موسیقی نوشته میشوند و در سالن های نمایشی به نمایش در می آیند بار معنایی و مفهومی کلمات و جملات را چندین برابر وزین و اثر بخش می نماید. و به همین گونه با ظرافتی که دارد با هنرهای دیگر نیز ارتباطی اثر بخش و نشاط آفرین دارد.

از خوشنویسی اسلام آباد غرب و جایگاه آن در استان و کشور بفرمایید؟

شروع خوشنویسی در اسلام آباد غرب نسبت به شهرهای همجوار حتی در سطح استان و استانهای همجوار و نسبت به مقطع تاریخی که اساتید بزرگوار آقایان استاد کیومرث بهرامی و

استاد مسعود صادقی شروع کردند بسیار عالی و بی نظیر بود اما متأسفانه در آن مقطع زمانی مشکلات جنگ و بمبارانهای پیاپی در طول سالیان جنگ باعث عدم رشد شایسته خوشنویسی حتی برای این عزیزان گردید. چرا که اوج پیشرفت و نقطه ی اوج پیشرفت هنرهای هر کسی را میتوان در یک مقطع سنی تعریف کرد با این وجود رشد خوشنویسی بسیار عالی بود و در سطح استان، اسلام آباد در اوج پیشرفت خوشنویسی قرار دارد. هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی. اما برای رسیدن به سطح کشوری باید خیلی بیشتر از این کار شود که ان شاءالله با همت دوستان عزیز و هنرمندان خوشنویس این شهرستان محقق گردد.

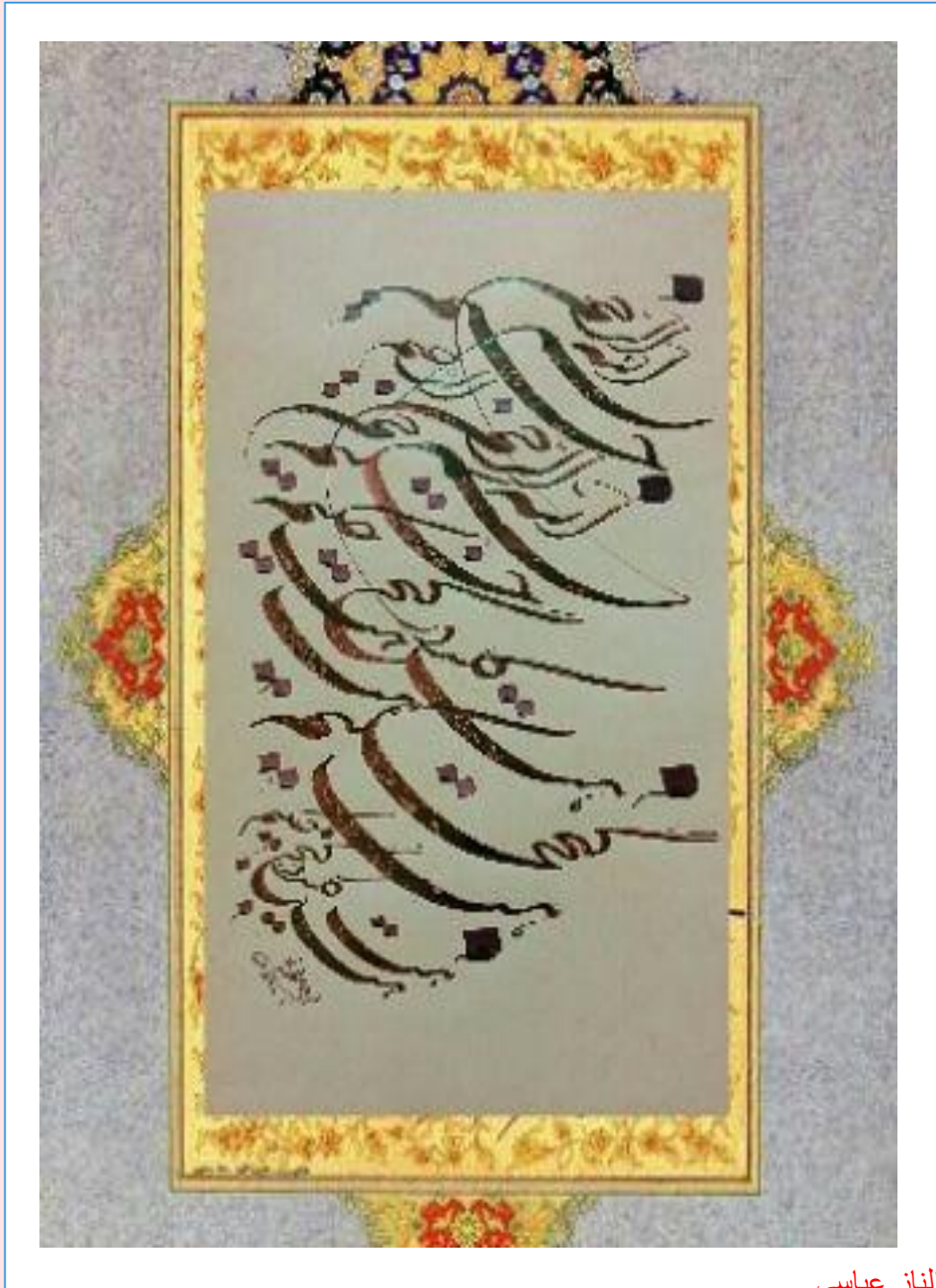
■ در پایان اگر مطلبی هست که از قلم افتاد در خدمت شما هستیم؟

مطلب برای گفتن زیاد هست ولی آنچه گفتنش اگر مورد توجه و اقدام مجریان مربوطه قرار گیرد مثمر ثمر خواهد بود خلا آموزش خط ریز در دانشگاه برای دانشجویان میباشد. امروز بد خطی مانند یک بیماری دامنگیر اکثریت جامعه ی دانش آموزان و پس از آن سرایت به دانشجویان و ... میباشد. دانش آموز امروز معلم و کارمند فردای این جامعه می شود ای کاش آموزش چند واحد خط ریز در دانشگاه مخصوصا دانشگاه فرهنگیان گنجانده شود تا در آینده معلمانی که با اصول خوشنویسی و زیبانویسی آشنایی دارند معلم فرزندان جامعه آینده باشند.

از نیک اندیشی شما بخاطر ایجاد این مصاحبه و گفتگو سپاسگزارم

سلامت و شادمان و ماندگار باشید.

بخش دوم: فراشعر و فراداستان اصالت کلمه



رسم دایره

شمارش معکوس

هفت

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک به یک نفسهایم از میان (پُرانتز های ریه) خودشان را بیرون می کشانند
و سطرهای تاریک چشمانم حروف / ه و ش ی ا ر ی / را مشق می شوند
بر ابعاد اتاق:

بُعد اول « زاویه ی چپ »

پهلوی نور شکسته قاب پنجره را

و پنجره سایه ی خودش را

بُعد دوم...

« زاویه ای که نقطه ی دید مرا خط می زند

و تودرتوی ذهنم را به وهم...

بُعد سوم...

«زاویه ی کوری ست که سایه می رقصاند

و تکیه گاه صندلی پر صدایی ست..

بُعد آخر.. « من، تخت و ترسی که لباسی چسبیده شده بر خیسی اندامم»..

هنوز میان پُرانتز ها (ن ف س د) کش می آید

گیجگاهم گیج می رود گنگی اتفاقات را
ماسک ها از پس تنبلی حفره های گرفته ی نفس خوب برمی آیند.
ریتم "تپش" اما در مانیتور خودش را زیگزاگ می رود
و من هنوز گیجگاهم.....

□

سپیدی از در به دیوار
از دیوار به سقف تکرار می شود
و سیاهی در چشمان من...

با "تو"

از سطرِ طلوع تا
.....غروب
از معاشقه ای پنهانی
از تلاقی نگاهی نگران
خواهم نوشت

شاید ، مغرب چشمانت

منظره ی اعجاز

شعرهایم شود

□

نمی دانم

در نوای کدامین ملودی شرقی

قد کشیدی و شکفتی

که رنگین کمان

در گلبرگ به گلبرگِ ظرافتت

برای پیله‌ی شب‌نم‌ها

نقش پروانه می زند

و تندبسی زنانه می تراشد

لابلای حریر هاشان...

از تو لبریز می شوم

دست‌هایی شبیه دستهای تو

از جای جای تنم می روید

و آرامش

در چشم‌هایم

عقیق‌هایی

میان مردمک‌هایم می لغزند

و رنگ کبود انتظار،

در سبزی عبورت شاداب می شود...

□

به مانیتور و خطوط زیگ زاگی

رجعتی دوباره باید،

آید..._

«شکافی که قلبم را
میان تیغ، نخ و سوزن
منگنه کرده»
به اسکله ای
که ناوگان قلب مرا
لنگرگاه خود
می خواهد،
هنوز هم
پایبند مرز و بوم چشمان دریایی توست
که شکاف رگهایم را
عاشقانه دور می زند
□ □

در منولوگی محزون
خودم را به چالش می کشانم..
_ که مرا میان این همه اتصال
چرا انفصال دستانی ست!..؟!_

خواهش در چشمانم پژمرده می شود
و زبان سنگین تر از وزنه ای نمی چرخد،
به واگویه ی دوری و درد..
جسمم را چرا رخوت در برگرفته!..؟!

و کلامم را لکنت...؟!

و دهانم را ماسک ...

مگر اکسیژن وجودت مرا کفایت نیست؟

که آغوشم برای آغوشت نبض گرفته

و لغزش پرلرزش انگشتانت

برای نواختن ملودی نوازش...

آه از دلم...

از چشمانم

از جسمم که خودش را مچاله می شود

میان تخت، و تخت خودش را میان ابعاد اتاق...

چقدر شیشه های فراخ ..

آخ...آخ...آخ

حرف برای گفتن دارند

و شیشه ای چشمانم نگاه بدهکارند به چشمانت...

تو را به خالق هر دو جسم مان

جانم را تا آستانه ی شاهرگ تپنده ی گلو بالا نیاور

اینجا بغضی به فائده ی سیب

چنبره انداخته...

و دنیایی بی ثابیه, مسیر عاشقانه هایش را مسدود....

و شمارشی معدوم

یک

دو

سه

چهار

پنج

شش

هفت نفس مانده به بسته شدن پیرانتزها()...

ضمیر خودآگاهم اما فرتوت تر از همیشه

سمفونی مرگ می نوازد

در رگه های آبی کرنش گر...

آریو همتی

مراقبه شناور

مرا فرمان ده

ای ابرها

به فرمان تو

بادها در موهای تو
پنهان ..
ای برکت زمین
برای من
هستی تا هست
بر مدار تو
خواهد چرخید ..
مرا جان می شوی
جانت می شوم
جاری در سطری از زمان
کوتاه اما عاشق ..
ای شرقی ترین
ای اشراق
ای حقیقت تاریخ
نه سلوک را پیشا تو
معنا
نه سلوک را
پسا تو معنی ..
با من به زبان خورشید
با من به زبان ماه
با من
به زبان درختان
زبان گلها حرف بزن ..
بامن حرف بزن

خالی است سینه ام
از غیر تو
خالی است ذهنم
خالی است روانم
از غیر تو..
روح مرا
به بازگشت مژده ده
که تو را
بی تاب تر زمین
که به گاه پاییز ،
باران را
می خواهم..
خنده ات با من می گوید
تمام زمانهایی
که کثیر زیسته ام
کافی بوده است
برای حلقه ای
که غلامی ام را
مقابل تو
در گوش تاریخ فریاد خواهد زد..
فواره می شود جان
از "کن" که می گویی
مرا پیشا جنینیت
از سلب

پدر بزرگ شاید
حادث شد ..
می گویی نه
جنیانی که به من عاشق شده بودند را
ردیف خواهم کرد
می گویی نه
دانه دانه وحوش را
در این زمان
که برای تولد برگزیده ام
خواهم شمرد
که چگونه
پس می زدمشان
به اذن تو
وقتی از تمام متولدین قرن
به من ختم می شدند..
تهی بودم
و خودت را جان شدی
و این همه هیاهو
پیرامون تلی از استخوان
تلی از گوشت
تلی از تمام نقصان ها
قصور ها ..
می دمی
و دمیده می شوم

در صورت زنی
که می گویند پرستار است
می دمی
و دمیده می شوم
در صورت زنی
که مادر
در صورت پدر
و پدر بزرگی
که جهان با تمام بزرگی اش
کوچکش بود..
می دمی
و دمیده می شوم
در صورت آبادی
تا قوام یک نسل
و من نمی دانستم
که می بایست
در هر فرمی به عشق ختم شوم ...
دمای بدنم را
نمی دانم چقدر دمانده شده که هر آنچه
غیر توست را
فوران می شوم از پس تک تک اعضا
عشق گاهی سر خود
می آید
مثل اولین باری

که بعد از تولد دیدمت
عشق گاهی
سر خود نمی آید
مثل اولین باری
که بعد از تولد
مرا دیدی..
تو را میان اولین خواب
بدون اینکه
پای هیچ مکتب غربی
در میان باشد
کودکانه
بغل می کنم ..
تا دمیدن بعدی
از پس کوهها و دشتها
از پس بریدن دل
از پس ندیدن دریا
می بینم تو را
وقتی که می گویی
خاموش باش...
و تمام کوچکی دنیا
برایم خواب رفت
و خودم را
برای دیدن ات
به خواب رفته ام زدم ..

موهایت بوی ازل
چشمانت بوی ازل
هزاره هاست
که خوابم
بر مدار تو می چرخد..
چرخاندی ام
چرخ پشت چرخ
از دایره ی آبادیمان
به اضلاع نامتوازن
به اشکال نامتساوی
چرخاندی ام
چرخ پشت چرخ
از حصار سبزه و گل
از دیوار باغ
رویدنم گرفت
مرا دماندی ام
و دم گرفتم ..
شاید شق چندم هر ارتباطی عشق باشد،
برای من اما
عشق مساویست با
یک لبخند تو
وقتی روی تمام
دورهای عاری از معنویت
خط بطلان می کشی

می دانم
پیشا جنینیت
از تو بوده ام
و به تو
عاشق تر از هر زمان دیگر
بر می گردم ..
در من دمانده
می دمانی ام
مرا آیینی نیست
جز تو
به وقت باد
مرا آیینی نیست
جز تو
به وقت باران
می نفسی
و نفس می گیرم
برای مراقبه
شناورم می خواهی
شناورت می شوم □
یا شمس ...
یا شمس ...
یا شمس ...
و ماه را ترک برمی دارد
و من

به مرکزیت تو
می چرخم
زمین دور تو
ماه دور تو
خورشید دور تو
هستی
هر آنچه هست
دور تو..
به چرخ
به چرخیدن
به چرخدنی شگرف
ای هر آنچه
نیستی
جز عاشقی...

الهه محقق

تنهاترین سردار

پانزده رمضان را

به

نور وجودش منور خواندند

"آل طه"

نور چشم فاطمه

چهارمین گل

از بوستان عصمت

و دومین ستاره ی آسمان امامت

هفت ساله شکیبا

در آغوش پیامبر..

تا یارای سوگوار پیام آور رحمت و

مادر خورشید
در هر فاصله باشد.
یاسی به خون نشسته
در کوچه های خاکی...
اما

صبور
صبور به گرمای وجود پدری که خورشید
جهانیان است.

وبا هر تپشش شکوفه ایی
از ایمان

باور الهی شان را
به تجلی وعده می داد

اینبار دلها
پرسه در مدینه ایی می زنند
که

غربت را
به گوش جهانیان
پر کرده است.

محمد

علی الله فاطمه

حسن حسین



الله

حسن حسین



و خدایی که کافیت برای ما.

دیده بود خاموش شدن را

اینبار پدر

در و انفسای عمر

با هم بودن پدر

فرمود:

"به وصیت پیامبرم

بعداز من کتاب و سلاحم از آن توست"

وبدرودی حزن انگیزدر ۲۱رمضان

رو برگردانید

کمی آنطرف تر

مسجد کوفه

و فرزند امام که واگویه میکند سخنان خورشید عالمتاب را

گوش کنید..

کبوترانه، پی دانه آمده اند
آنان که اسیر لطف کریمانه بودند
_ "از کجا می آید
مداین
مصر؟"

و همچنان قلب های سیاهی که روشنایی را پس میزند
و چشم های کور
که تجلی حضورش را نمی دیدند.
دعوت نامه بفرست
امام را یک منزل به کوفه مانده دست بسته تحویل بگیر
دین و دنیايمان را لشکر می کشیم
جهاد می کنیم
رکاب ابلیس را..

امام
و لشکری از زمینیان
گیر دنیاى دنى ..
سیاه تر ماندند
و
مجالى که باقى نماند.
صلح و تابش

اولین خورشید از کربلا

صلح!

اما به قید شروطی □

آل علی را به نیکی یاد کنید

و شیعیان‌شان را

خود باشید و دنیای کوچکتان

و بیعتی اتفاق افتاد

امام به کوفه میرسد

خیل جمعیت خورشید را همراه

معاویه در پس نقاب‌ها

پرده بالامیزند

عهد نامه را لگد کوب

وبر طبل رسوایی می زند

چهره ی پلیدش را

امام اما

با شکوه و وقار بیشتر

حمد و ثنای خداوند عالمیان را می خواند

و برتر می داند

حسب و نسب آل طه را

و شیاطین زمانه را به نفرین یاد می کند

عزم حرکت به مدینه می کنیم.

چند صبحی بعد و

نهایت شدت و اختناق

زندگی شیعیان را فلج کرده

جعه را

به میزبانی همسر غریبش می رانند

دومین ستاره ی آسمانی را

در ۲۸ صفر

در بقیع

به زهر کینه

خاموش می کنند

السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْحَقُّ الْحَقِيقُ

السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الشَّهِيدُ الصِّدِيقُ

بازگشتتان را

از مدینه ی منوره گرامی میداریم

زیارت قبول..

و دسته زوار وارد می شوند...

رویا کار پسند

هم افزایی

و ما
طعم باران بودیم
و لبهایمان
سکوت دل انگیز دره های عمیق

تمام شب
به تو ختم شد
یاد تو چه سخاوتمند
کتابی قطور از
قبیله ی اسبها ی سرکش
و دستهایت چه اندازه بارور
به وسعت کهکشانهای نامکشوف
و چشمهایت
دو نقطه ی نورانی در حوالی آتش
به بازی نشسته اند همیشه
گاهی
آینه دار نگاهی که
اندوهت را می برد

گاهی
حلقه می زنند گرد عشق
خود باخته و
شرم آگین و
من
از پی آوازت دلشکسته می آیم

انتظار

افق نارنجی

موسیقی باد

چشمها خواب آلود

تخت یک نفره

ای جذبه ی پرواز

تو در

تلاطم امواج خون من جاری

خراشی روی حنجره ام!

با اوج هر نجوا

وقتي نعره مي شود

در رگهايم پريشاني !

وقتي خون سايه مي زند بر زخمهاي دلم

وقتي ساكت و صبور

كنار صداي تو

ساده نشسته ام

و با تپيدن قلبم

كه ضربه اي ست عظيم، ...

چون حرفي

غريب عبور مي كني

"انفجار"

شعله

شعله

"دم؟"

"آتش"

■

"سده"

- "عشق بازی "

ای آشنای هر شبه ام

از گوشه های فراموشی تنم برخیز

اندیشه ای بوده ای برای سرنوشت یک خیال

تو نمی خوانی ام

و تاب نمی آورد

بغضی که

به کشتن خویشتن

نشانده ام

در گلوی گریستن

در تخیل بی انتهایم جاری باش ...

تو را به خدا

خودم را به تو _ نه _

به رؤیای رسیدن

دستم را به دستت _ نه _

به رؤیای نوازش

خودم را

به لطافت عاشقانه ی چهار فصل

در نواختن چنگ و عود

برای _ گریه _

برای _ برگ _

خودم را به گلبرگهای بوسه و شعر

سپرده ام
به خدای تو
به باران
به رقص
و منم
کنار تو ای گل سرخ
شبانه
میان بستری سرخ تر
به معراج تن های آسمانی
و نبویده مرا
و ننوشیده مرا
که در هیاهوی زرد پاییز
پنهانست ساقه های آبی شعله ورم
مرا به آتش بسیار
که در نگاه های سردت
گل های یاس
می خشکند
تو ابر خسته ی مردابی
که در همیشه ی آبها
رها شده است
من تشنگی را در دریاها خاک می کنم
من تشنگی را
با قطره های باران پاک می کنم
دیوانه ام !

فریاد يك پرنده ي آواره
اینجا کدام سیاره ؟
چه ساعتی از سال است؟

برای شنیدن آوازت

بر کدام صخره بیاویزم

وقتی گیاه ترد عشقت

همواره

میان موج وحشی اقیانوس

روبیده است

من در مرز درد و مدارا

ایستاده ام

رها شده در بالهای تنهایی

اندوه ناگزیر با تو

دلم را به عشق

شب را به پایداریش

مشکوک تر می کند

در خلوتی که خاک راه می دهد به آب

با دستی از جوانه های ناگهان

ای صدایت از ستاره آبی تر

خواب خاک را بر هم زن

شاید از تفاهم باران و خاک

دوباره بر خیزیم..

اینجا کدام سیاره

چه ساعتی از سال است!؟

فرناز پارسا

لغزش

زمستان

فصل گونه های تب دار
نوید عشقی آتشین دارد
با رویشی به رنگ ارغوانی
سکانس اول:

نگاه در نگاه
تلاقی عشق

دختری که چشمانش را می بندد
تا بارش عشق را
تجربه کند
مردی که دریچه قلبش را
باز می کند
تا از قطرات عشق سیراب شود

نور می تابد
چشمهای دختر را
از دریچه قلب مرد
گرم می کند وجودش را
نه....!!!!
می سوزاند
ذوب می کند
و باز، می سازد

سکانس دوم:

آسمان می بارد
شاید ابرها خوانده اند
پایان داستان را !!

باران باران

ب

ل ل

و و

ط ط

پرنده های عاشق

آ ش

ه ی

ن ا

دیالوگ پشت دیالوگ !!!

زن:

"تو اگر ماه من باشی

هم گام با ملودی عشق

با حریری از یاسهای سفید

عروس آسمانها

خواهم شد"

و پاسخ می دهد مرد:

"نبض دنیای من

در چشمهای تو می زند

آنگاه که در ساحل زندگی

از اشکهای مروارید رنگت

دانه

دانه

عشق می تراود"

زن:

مزین است آسمان رویا

به هزاران ستاره

آغوش بگشا

تا با چشمانی بسته

و نفسی محبوس

عروس امشب

این تالار باشم.."

مرد:

"میبوسم

حنجره ات را

در تکراری ترین

نسیمی که
حروف نامم را
زمزمه می کرد
تا مگر داغی لبه‌ایم
مهر تابیدی شود بر
تمام دوست داشتن ها "

و سپس صدای خنده‌هایی
که کم می کند روی خوشبختی را
سکانس سوم :
دست های پشت پرده
ت
ب
ر

شعله های آتش
هیزم های خیس
پرهای معلق
سکوت مرگبار

آشیانه ویران می شود
فرو می ریزد
دفن می شود
در زیر پاشنه های یک غریبه

چرخ می زند
دور افکار مرد
صدای زنی که فریاد می زند :

“بودنت
تنها قافیه ای ست
که ردیف می کند
چکامه ی خوشبختی را،،،

با من بمان
تا دست در دست هم
زندگی را برقصانیم
حتی در عاشقانه ای ابری
بی چتر
بی باران ”

اما
گمراه می شود مرد
در بین دو راه

جاذبه جسمانی زنی بزک کرده
با عشوه هایی از جنس هوس
و لرزش دستان زنی خسته

که نگاه محزونش
دیگر دل را نمی لرزاند

انتخاب راحت است!

و درمان درد مرد
الزایمز
انگار هیچ دیالوگی
رد و بدل نشده است
اصلا هیچ زنی وجود نداشته است
و مرد خطاب به معشوقه اش:
"ضربدر خواهم کشید
بر تمامی ممنوعه ها
به خیال قدم زدن
در سرزمین سبز چشمانت
در شبهای بارانی .."
و فقههه مستانه
معشوقه تازه وارد
که تمامی داستان را دور می زند
و به برندگی پاشنه های کفشش
بر سر "راوی" پتک می شود

سکانس آخر :

زن آیه های وداع را زمزمه می کرد

تلخی لبخندش عجیب بنفش بود!

"من یک زنم

ساکن سرزمین

انارهای ترک خورده

که با چشمانی یاقوتی

خیره می شوم به ابرها

شاید بشوید

گناه مرتکب نشده ام را ..."

■ الناز عباسی

من دختر، من زن..

ته مانده ی یک سرخ

فرو می چکد

در مُدام زنجیره ی یک ، رویش ،

و از چینه های باستانی یک معبد

یادگارهای آسمان

حیاتی دوباره، به جای می گذارند...

تا زایش یک برگ

یک رُز
یک لبخند
تو تقدس یک نیایشی
وقتی که معبد
پیشانی توست
وتندیس بی بدیل آغوشت
مأمن امن
○ شکفتن من
با شوکتی مضمحل
فرو رفته در مهر و مه جنگل
آمیخته در فریاد کاج ها
لحظه ی شکستن و فروافتادن فرا می رسد

و ساعت های تخریب آخرین بُن
به تختگاه و ریشه...

آری من ابهتی سبزم
که رستنگاه آرامشم
به قائده ی گوری ست.....
هنوز فرصتی جانکاه را
با ماه سخن از شب نرانده بودم
که شب می بلعد تمامم را،
و خاک بوسه گاهش،
پهنه ی پیشانی ام می شود.

و فرصت آبی رود
به ساعتی محتوم ،
محکوم و مختوم
وقتی که
جاری بودن،
جاری بوسیدن
جاری رسیدن
غریضه ی سیالیت اوست ...

■
جهانم چنان آبی می شود
که کانون همه ی تصاویر
را در گُروی نگاهم
به رقص و میدارم

همان گونه که ماه
آویخته می شود خودش را
از برج شب
و ستاره ها نقاط روشنی
برای بدخشانی او می شوند...

در همیشه ی
یک ملودرام تلخ
زنانی زیر بارانند
و باران هایی

به زیر پلک هاشان

کاراکتری با دیالوگی تلخ
و منولوگها با زمزمه هایی تلخ تر

«بازی ساز را از عمق نقش یک زن
به سطح نقش یک دختر بخوانید!
باید به شیوه ی امروزی،
نقش دخترِ دیروز را خوش بدرخشاند

آنگونه که ماه را در شب
خورشید را در روز...
و سوسوی نگاهش هرز نرود حوالی
کاراکتر مرد...

زن با خود،
"دختران بی خود؛"
و رویاها بی برخوردی نزدیک
در نوارهای ذهن، درز افکارش را اریب می روند
تا ولوله ی افتاده در ذهنش را
سُر دهند در زبانش
و سُر زند شکوفه های
پژمرده ی احساس بر شاخساری تکیده
فلش بک:

_ «مگر جوانی ام را
از سر راه آورده بودم،
سر به راه بودم و آرام
سر به زیر و سر به سر
سرم را گرم رویایی بی سروته کردند»...

_ «شوهر می کنی،

خوشبخت میشی

اون تورو به آرزوهات ..»

و آرزوهای دختر

یک به یک پاییز می شوند

برگ می شوند

زرد می شوند

می افتند...

_ "نرساند!"

_ "کال ماند، میوه ای که دست چین اتفاق نکاح بود...

و تتم در حجه ی سنگین نگاه های خشم آلودش

درد را لابلای سلول هایش می خواباند

نه با لالایی، که قرص های خواب آور

در متن کار بودند.."



بازیگردان:

کاراکترِ دختر چرا این سکانس شاد را

اشک پاشویه می شود در چشمانت ..!؟

نور

صدا

حرکت...

گت بسته تا مزار زار می

-... نه تا خانه ی بخت...

کِل می کشیدند، کُل زنها

برای رعنا دختر ماه روی

بزرگ خاندان روستایی کوچک...

و رویاها ستاره هایی

که یک به یک لبخند می زدند، چشمانم را...

به سکانس بنفشه ها که می رسد،

بنفش فرو می ریزند فریادهایش..

در فرو رفتگی سگک کمر بند ها...

و ورم ها متبلور می شوند لخته ها را

رد ضربه های امشب،

بوسه گاه ضربه های فرداست

و جان مالامال از عشقم را

نفرت پیمانانه می شود..

می سوزم

می ریزم

می میرم
نه آنچنان که قطره ای
از التهاب ابر
نه آنچنان که برگ
از آشوب پاییز
و نه آنچنان که بنفشه ای
در اتصال فصل سه به چهار...

چنان هیزمها
در آتش بی رحمی ،
قطعه قطعه خاکستر می شوند و
دود؛

و نبض زمین در فصلی مرده هنوز می تپاند خودش را
نبض من اما
هنوز در قلیان احساسات ،
فریاد عطش را میان شاهرگها
پمپاژ می شود...



سکانس آخر ..
باز است
برای مخاطب
و کابوس ها،

دیالوگ نویس را
در پرده ای شوم
به منشور منجمد چشمان یک زن...

الهه محقق

به علاوه عشق ..

گاهی لبخند
آنهایی که درد می کشند
از دیدن اشک هایشان
دردناک تر است.

در آستانه ی یک آرزو
عروسک دلتنگش را
به آغوش پر مهرش رساند.
- رویاجان!
برایم نقاشی می کشی؟"
خندید
وقلم را دستان کوچکش رقصاند.

"چشم چشم یه ابرو
دماغ و دهن یه گردو"

و رویا

لبخند سرمازده اش را

حرارت جانم را قندیل بست.

- "دنیا یکبارگی عظمتش را بر سرم آوار کرد."

- "دخترم

تنی بی جاننت را صورتی بپوشم؟"

- "بله مامان.

رنگ لباس عروسکم..."

و امید مادر

که آمال رنگ باخته اش را دور سر میگرداند.

پاییز

شاید

همان دخترکی ست،

که ابر بغض هایش را

بر سرزمین رویاها

می باراند،

وقتی که حباب خاطره ها

در سینه اش

سراب آرزو به پا می کرد،

و برگ برگ احساس زردش را

به دست فراموشی

می سپرد...!

یعنی پاییز بود

برگریزان

درختان نحیف

زرد

خشک

و دستانِ رویاکه نحیف بودندش طعنه به پاییز میزد

برگ برگِ آرزوهایش را دفن میکرد

همراه با گلِ سرقرمز

رویای پنج ساله

و تالار فصل‌ها را

به شکوفه‌های دل‌خونی

آذین بسته

که خسته از

رویاهای بهاری

مرگ را

در خش‌خش روزگار

به انتظار ...

-نشسته ای؟-

-نشسته است پادشاه فصل‌ها-



مخاطبین را به دعا بخوانید

بارانی هوا را

نشانه بدهید

گونه های خیسِ مادری
که عطشِ شانهِ زدن
به موهایِ دخترش را
روزه دار است.

عروسک در دست به خواب می رود
دردهایش را

مادر

اما....

ق ق

ط ط

ر ر

ه ه

آرزوهایِ دنیایِ کودکیِ دختر را
آه می کشد.

نور صدا حرکت

مادر کودک

خواب

خواب و آرامشِ اتاق
بیداری و سرزمینِ آفتاب

- "عجب شبی زیارت نصیبتان شده"

- "خانم جان: پیش تر بروید. دستانش را قفل کنید

باب الحوائج اینجاست.

قسم بدهید

جوادِ جوانش را..."

غصه هایش را آه میکشد

واگویه میکند

گره از کار هایت باز میشود

"أَمَنْ يُجِيبُ..."

آغوش سردم

به وجود دخترم

گرم بماند

"أَمَنْ يُجِيبُ.."

پناه باش رویاهای دخترم را

"أَمَنْ يُجِيبُ..."



بیمارستان میلرزد

پرستارها

برکه ی بی تاب

ماهیهای دلمرده

وصورت شعری

که بارش بی امان
رنج
دریایی از تراژدی
برایش
ارمغان آورده است.....
همراه رویا
مادر رویا
مادر با دلی جامانده در صحن
چشم های تنش را باز میکند.
- "دخترم
دخت.....رم
رویاااااا"
- "گفته بودیم حالشان را
رویا خوب نیست
مراقبت میخواهد..."
- "نگاه هآن سو را نشان میدهد
تب ته مانده ی
جسم بی جانش را می سوزاند
و خنده ی مادر...
بوسه می کارد
دستهایش
گونه هایش را"
پرستار هارا ولوله افتاده

بیمارستان غم های مادر را بالا می آورد
و دعوت دوباره ی
دکتر برای زندگی
شوک بدهید
شوک
شوک
پا در بیمارستان
دل در آفتاب
قسم یاد میکند امام غریب را
چشم ها خیره می ماند
رویا را
و دکتر رو به قهقهه های مادر
لبخند میزند چشمان خسته از روزگارش را
- "معجزه .معجزه"
جان دوباره ی رویا را
سیل جمعیت
سر دست به طواف حرم میبرند
السلام علیک یا غریب الغربا
و صدای مردم
کر میکند بیمارستان را
دکتر را
پرستارها..

مراقبه شناور

میان دایره های
تو در توی جوهری
تو را
ای اصلی ترین غریزه
ای کمال
ای عشق
ای پدیده ی نور خواهی
در باطن هر انسان
میان متنی
از جنس مکاشفه یافته ام ..
گل سرخی
که مرا اینگونه نوشته
در من
خودش را به شهادت رسیده است
برای همین
مرا مزار شهدای گمنام هم
می گویند...
ضمایر تو در تو
خواب های طلایی
و پژواک صدای خداوند
در سینه ی هر انسان

بازگشت همه
به اصل خویش
اصل من اما
قدم زدن در جنس سومی
به نام کلام توست
وقتی همه را
به نام خداوند
و به عشق می خوانی ...
از دایره های
تو در توی جوهری
که عبور می کنم
می بینم
جسمم را تصویر توست
که به زیستن
پیوند داده است
و روحم را
وام دار مکتب تو
می یابم ...
از دایره های
تو در توی ماهیتی
عبور نمی کنم
که هر آنچه آزادگی
هر آنچه عشق
هر آنچه اخلاق

و هر سطر که می نویسم
می دانم تویی
که در متن من
برای جهانی حرف می زنی ..
خوشا زبان
به وقت نام تو ..
خوشا اخلاق
عشق
آزادگی
به وقت شرابی که هستی
از چشمان تو
می نوشد..

من یک نفر نیستم
اما خوب می دانم
که صداهای درونم
با تمام ریشه های مشترک
به تو که می رسند
مات می شوند
خاموش می مانند
و فقط
به ضربان قلبم گوش می دهند..
من یک نفر نیستم

اما

به تعداد تمام صداها

برای تو

قلبی لبریز از عشق

کنار گذاشته ام ..

مرا

به اصل ارتباط بی واسطه

با همه چیز

عریان خواستی

حقیقت تو را ،

بی واسطه تر

از

هر ارتباط

بی واسطه تر

از

هر اصالتی ،

می نوشم ...

و از شکاف جنسیت ها

و از شکاف

چهارچوبه ها

جهان را

با عینک تو می بینم ..

دیدنی عمیق

برای لحظه ی عریانی یک پدیده

که به خودش
بوی حقیقت گرفته است..

مرا
به بازگشتی آوانگارد
به حرمت نان و
نمک؛
مرا
به فراروی از
فاحشه خانه های ذهنی
که اومانسیم
برای انسان تعریف کرده است؛
مرا
به عبودیت
عاشق کرده ای ..

چهل شبانه است
که هفت طعام مسیح را
نان و
نمک و
عسل و..
چهل شبانه است
در طور
پروانه وار

در جستجوی حقیقت آتشم..

چهل شبانه است

به تمام پیامبرانی

که خداوند

در قرآن نام برده است

بی واسطه می نگرم..

و یافته ام

که خداوند

چگونه هر پیامبر را

با جامی از حقیقت

مست

فرستاده است

و یافته ام

که چقدر هر پیامبر

به اذن الله

بی واسطه به هستی

عشق داده است..

چهل شبانه است

که هفت آسمان در سینه ام

بی قرار می جوشد...

و می دانم

شاهراه خداوند

جامع تمام پیامبران

محمد (ص)

یگانه راه عاشقی است

یگانه راه نجات ..

یگانه راه آزادی ..

مرا به اسلام می خوانی

مرا به نماز

مرا به دعا

و همچنان جام از پی جام

از حقیقت

می نوشانی ام ..

مرا

به آفتاب می خوانی

و در میان وحشت اومانسیم

دست در دست تو

از تمام مکاتب

فراروی می کنم ..

لجن زار می ماند و

شیاطین محتضر

که در هر شکلی

به روی ما

شمشیری

از مکاتب غربی می کشند..

اما می دانم
که با تو اعداد فرو می ریزند
عقل استدلالی
فرو خواهد پاشید
و در دور زمان
قلب ساعت ها
نا منظم خواهد تپید ..

مهسا جهانشیری

زندگی من: به روایت خودم

و تو را دوست دارم
وقتی شب
شکوه ی مظلومیتت را با ابرهای احساسش
بر دامنم می بارد
و نقطه نقطه جای خالی ات
ملموس!

گویی در هر معما
از چکیده ی گفتگو های خصوصی
مجهولی...
قلم نمی رقصد که!
اما دلم ذوب می شود
در شعله ی حسرت
آه محبوبم
چگونه در حریر بوسه هایت
پنهان کنم
التهاب سرخ گونه هایی
که در کنارت از خود فراروی می کند
تا رسیدن به
و عشق از پوستین شب از لبهای نازک روز
با هر طلوع
در هر غروب
تراوشی غم انگیز را سهم دلم می کند

وقتی تعصب
وقتی غیرتت
رگ های ملطوف سینه ام را....
«رگ خوابش را نمی فهمم که نمی فهمم
و می داند
و می دانی
و می دانم

چه صرف غم انگیزی ست
وقتی به باور غلط و مرسوم
به نهایت خودم
به سلامت روانی که
در شبهه ست
مشکوکم!«
چگونه تلخ نباشم
وقتی طنین صدایی
در دام چاله های ذهنم
مرا مدفون می کند
وقتی شب به شب به
سکوت
با سکوت
چنگ می زنم و
تو از این آوا بیزاری
و شب این لغت لعنتی
این سراپا بی معنی
مرا می رباید
تا از هر روزنه ی اندامم
در من بتاباند
تاریکی
خاموشی
و سکوتی که
قرص قرص مرا

با بیداری ام مداوا می شود

خواب ها گریزان

رویاها گریزان

خاطره ها گریزان

مرا چه شده

که در ارتباطی عمیق

در سرآغازی تلخ

در پیوندی اشتباه

تو را از آن خود می دانم

تو از آن منی

وقتی حتی گلهای باغچه هم

در انتظار لبخندت

چشمانشان خمیازه می کشند

و خواب را

از پرده ی بیتاب مردمک های نگرانیشان

بیرون می کنند

و ریشه ی برگه های نازکشانشان تاب می خورد

از دریچه های بی قراری

مرا از تنهایی نترسان

اینجا پر از تو ست

که مرا نخ به نخ دود میکند

اینجا پر است از عطری که با هر پُک

در معاشقه ی شعله و دود

" نیستم " می کند

در نغمه ی یک خیال

در ملودی فندکی که بی قراری های دستانت را در دستانم

روشن می شود

با یک آه

با یک پُک

به وقت تاریکی ...

باز هم تو از آن منی

حتی با پیراهن کهنه ی تردید

با حسادتی سمی

که خودت و مرا

و گلهای باغچه را

در هوایی مه آلود مسموم می کنی

«سیگار»

نه تو دود را نه از اول نه در آخر

نه برای خود که برای هیچ کس نخواستی»

دست بر نمی داری

از جنگ تن به تن

من و احساسم!

وقتی گناهم بخشیدنی نیست

تو هستی

آغوشت

دستانت

و بازوانی که یک بغل مهر

یک بغل آفتاب

اما من

در نبرد مهیج سایه ها

روح برزخی ام را

بر دیوار مخروبه ی بی اعتنایی

تصویر می کنم

وای از من

وای از من!

چگونه از تو می گذرم

وقتی می دانم

از شالوده ی چرکین انتقام

تا اندام مه آلود پیوند

تنها یک قدم فاصله ست

وقتی می روم

و با اولین گام

اولین دمل

اولین غده

سر باز می کند

و تو هیچ گاه مرا در بیماری لاعلاج

طیبیب نخواهی شد

پس می مانم حتی در رنج
حتی تلخ
وقتی لبخندت هست
آغوشت
و لبهایی که مرا زمزمه می کند
در دایره ی لغاتی که تنها در حصار توست

می مانم تا پایان
و «پایان» چقدر به من می آید
وقتی در شتابی بی مانع دوستش دارم
در تنفسی مصنوعی ؛
لبهای مرگ مماس دهانم می شود
و دلم برای آخرین بوسه اش غنچ می زند
یک عمر احتضار کافی نیست
وقتی به نقطه ی آخر
به آخرین "ن"

می رسم
نبرد
نتیجه
نشان
و
نبودنت،
که چگونه این همه "ن" را
ردیف می کنم

وقتی مترادفی با
تمامی نه های عالم

ای همه هستی و نیستی من!

■ مهر مینا محمد پور
اثیری

دخیل می بندم
دستهایم را
به پنجره های آسمان
با قلبی شکسته
و چشمی گریان ،
زانو می زخم
در پیشگاهت!
افکنده سر
و شرمگین
دست نیاز به درگاهت
بلند میکنم ..

کمر خم کرده ام زیر بار هزاران گناه..!

از کجا بگویم؟!
که خودت آگاهی
بر ضمائر پنهانم
امشب فانوس خیالت را
بر ساحل آرامش
آویخته ام!
تا از لجن زار تردید
بیرون بکشم
پیکر نیمه جان
عاشقانه هایم را...

من زلیخا
الهیة معبد تنهایی،
عشق را
در سوسوی چشمان
برده ای عبرانی یافتم ..
دلدادگی کردم
اشک ...
نذر ...
ولی هر بار و پوچ تر از همیشه بازگشتم
خالی از هر نام و آبرویی...

چشمه اشکهایم
دریاچه ایست به وسعت سالهای انتظار

و ابرهای سرخ پوشِ دلتنگی،
بر آسمان دیدگام
خیمه زده اند
تا پاییز عاشقانه های
زنی در آستانه هبوط
غزل باران شود
در پس نگاههای منتظرم
قلبم
پاره پاره می زند
چقدر بی تابم
برای دیدارش
برای عطر پیراهنش
و چه دلتنگم برای
آرامش صدایش!
سهم من از دوست داشتنش
آرزویی ست دست نیافتنی
و من چه بی پروا
هر شب عروس رویاهایی می شوم
که آبستن خیالات محالند!



می دانم
آناکارنینایی شاید
که محو آسمان تماشا...
و پشت پا زدم

به تمام دلخوشی ها و لبخندها!
عاشق شدم!
و عشق این موهبت آسمانی
گناهی ست
اینبار بزرگ
برای زنی که سرنوشتش
در تو ورق خورده است..
باید خفه کنم
احساسم را
در گلوگاه خاطره ها
و شرمگین باشم از
شعله های عشقی
که در وجودم زبانه می کشد...
آه خدای یوسف
من بنده سراپا تقصیر توأم
که به جرم عاشق شدن
طرد شدم ،
بدنام
بی آبرو ...
و امروز به درگاه تو پناهنده ام
که خودت گفتی :

"هیچ حادثه ای برای ما رخ نمی دهد

مگر آنچه خداوند برای ما مقرر داشته است "

آیه ۵۱ -سوره توبه



و من امروز
در محرابت بر سجاده عشق
خود را
به دستان تو می سپارم
تا از گرداب تردیدها
بیرون بکشم
روح خسته و قلب بیمارم را
که ذکر نامت
مست میکند
تمام احسام را
و آرامش میبخشد
به قلب زنی بی تاب
که در حسرت تو
لحظه ها را
ثانیه به ثانیه
جان می دهد....

هدیه قلی یار (هیراد)

دریچه

صدای شیون شمع‌ها

به گوش میانی شب

نمیرسد ..

روباهی اما بر احوال زمستان

خودش را می خندد

ق ق

ط ط

ر ر

ه ه

زار می زنند بر صفحاتِ قطورِ دلتنگی

شکوفه‌های سرخ انتظار

و

موجی از آوارِ رنگ پریده آونگ‌ها

را بر دیوارِ نم‌گرفته خیال

فرود می آورد

چه شیرین زخم میخوریم
اندکی آهسته ، اندکی تند

آنگاه که از شعله خاطرات لبریزم
چشمهایم

پیراهنی عاریه

بر تن می کند

و در موج وارونه واژه ها

داستان سکوتی مسموم

را از بر می شوم

که در انتهای مجهول آسمان_م

من

تو

■

تو

من

؟

چهارخانه ها رنگ به رنگ

چهار راه های شلوغ

اندامی که قربانی تردیدند

- "شاه چراغ در

چشم‌هایم هویداست "
- "چشم‌هایت اما بهترین اعمال است
پُلِ طبیعت در گردش خونم جاری"



بازیچه ایامیم
_ "مهاجران پُرتشویش
زبان معیارشان چیست؟! "
_ "سرزمین‌های پر شکوفه
نشانی‌شان را آب برده! "
_ "آه نارسیس جوان
در پس سینه ات
هزاران خار نمایان
اهریمنانی چند...."

ما میان بهاری
به عمقِ دریچه‌های رقصان آرزو
طرحی به یادگار
از دامنِ سرخ‌رنگِ فریادها
حک کردیم ..
اما روی دستهای
چروکیده انتظار
مرحمی کاش باشیم

در یلدایی پرالتهاب
بیقرار طلوع،
در مردمکِ ماه
فرشته ای بی بال را
رَصَد می کنم
که هر شبانگاه اشکی به رنگِ لاله
بر دامن آسمان می چکاند
- "اینک بگو با من
تو روح کدام شهاب پُرشتابی
که مابینِ آرزوهای دیرینه ام
اینگونه سوگندِ حضور خواهی خورد؟"

■

ه

ن

ا

و

ج

سینه

ذ

ر

ه

خاک

.....

افلاک



توجه لطفا

یک فصل بعد از مراجعه :

در راهروی ورودی

تو را از دور دیدیم ،

در سیم خاردارِ واژه های موهوم

به شماره افتاد

نبضِ چهارچوبه ها

سرگیجه ی سایه روشن ها

و دور ریزِ خورده ریزه ها

از پنجره افکار

در پیچ و تابِ عظیم

تو خود سفری

یک چمدان پرواز

_ "شمرده ، شمرده بخوانید

متن را "

این غریب ترین

جاده سرنوشت است

چه کسی همراهی می کند

اعداد زوج یک به یک
به صف اند
تا شومی از آغوش زمین
برگنده شود.

"آمده ام شاه پناهم بده "
خبری در ناگهان آسمان
تو تمام ناتمام مایی
که در شکوه آفاق
عطر صدبرگ ها پراکنده
باغچه ها به
لطف آینه ها

مدهوشیم همه
مدهوش

تنها یک جرعه از
کلامش کافیهست
مکاشفه ای پایان ناپذیر
را نقطه به نقطه
استخوانهایم
میزبان شده

_ "راوی کجاست ؟"

_ "در اکنون"

_ "کاش جزئی از باورم

از باورم بشود کاش"

_ "او شعله ای ست

زیر خاکستر این جولانگاه"

در هر سطر از فنجان ها

بخار خاطراتی رقصان است

که در حافظه ی مردمک هایم

ساحلی پر از انتظار را پیشکش

چشمان بارانی ام می کند...

رویا کار پسند

با خاطرات

سفر می کند از خودش تا شقیقه ها

آنجا که فریادی سوگوار

خفته در

سپیدی لحظه ها

_"وقتی پرنده جوان بود

در سینه آینه ها

با تمام شور خود

جریان داشت

و ذره های خودش را

به طراوت باران

می بخشید "

سفر می کند از خودش

تا چشمها

تا حلقه های کبود

تا قطره های رها

-"ها ها ها"

در آبیگر تیره ی شب

پرنده ای

گیج و مبهوت

روی گونه های سردآب

در سایه های

سراسر تلخ

وقتی ماهی سرخ مشتاقی بود

وقتي زلال باران با ابرهاي دلتنگ
پيش پاي او مي افتاد....

خاطره بازي

آه

و

آه

و

آخ

_"که اي پرنده ي مجروح

اين آسمان

ديريست خالي است

و رويای

بي تأمل خویش را

از ياد برده است "

■

مکالمه با مسافر زمان

اشک مي افتد

نمک سود و پرحرارت

لبهاي نازکش را مانند گربه اي مي لیسد

چشمه اش

دو منتظر تنها ...

هوا ، دلگیر
بید ها عاشق
باد می خورد بر سنگچین کلبه اش
شب می خزد
از پس پنجره به آرامی
چه غمگین است دریا درون تنگ بلور
انگار آب در بطن زمین
زندانی ست
یک صحنه ی تماشایی
پرنده از باغ
پر کشید
ماهی از حوض
فریاد آب آب
خودکشی در نیمه راه
شعر و مستی و گریه
برگی از درخت خودش را می کند
گنجشکهای مهاجر
بوی دریا
اجتماع گوش ماهیهای پرپر
و
یکدسته موی پریشان
من و خستگی
من و تردید
من و حجم دقیقه ها

يك بانو
با چشمهاي شرقي اندوه
بايد اسير گشت
بايد تمام كرد....
همه ي اضطرابهاي جهان را
به سوي خودم
در چارچوب در گاهي
در حق هق گاه گاه يك كوبه ي منتظر
از ته كوچه
تا اعماق خيابان
به راست نه
به چپ نه
خودم را قدم به قدم مرده بودم
آسمان در چشمهام
تاريك ..تنها..
اين بار هم باد است كه عبور مي كند
شب هاي پاييزي
دلَم از غم
گرفته از دريا
هاي هاي
در پسِ پسِ كوچه هاي سالهاي رفته
و در سايه ي هميشه و هنوز
و در نهفته ترين
وسوسه هاي

سیب و درخت

آدم و حوا

شب و تردید

وقتی یاد کسی روی احساسم تلو تلو می خورد..

بی تابی انگشتهایم را

پهنه ی کیوترانه ام را

به جولانگاه حریصانه ای که

لحظه ی شفاف مرا نبویید

چه اندازه

در حرارت دهان واژه هایش تبخیر شد

زنی که پر از سطرهای عطش بود



یک شب

لبهایش

در امتداد تکامل تنم

روی لحظه تراکم خون

میان دستهایم،

دوید

و

افتاد

و

شکست ...

و تکه های من میان مه غلیظی گم شدند..

■ الناز عباسی

با طبیعت

در بافت شبنم‌ها
غلظت حضور هوایی ست
که ریشه‌گاه
ابر است و باران
و ملودی قطره‌ها
موزیک سمفونی باران را

از شالوده ی رعد
تا پیچش پیچک ها
در موازات شاخه ها و ریشه ها
بی محابا می نوازند.

یگانگی روح شکفتن
اندیشه ی
مستی درختان را
به سبزینگی
سوق می دهد
حتی با جود ناآرام
و نجاگرانه ی بیشه ها

آرام
غمگین
اما زیباست...
صحنه ی تنهایی کاج ها
و ابهتی
که می شکافد
حضور مفرط نور را
بر بلندای قامتش،
اندکی درد
در دانه ها باقی ست
دانه هایی

که در قشای نمناکی
متورم شده اند
و روزنه ی کوچکی از جوانه
سر باز کرده
در پوستشان...



به سکانس شبیم ها
پیشا باران
پیشا ابر برمی گردیم
و شیب
شریان های رود
که قلب زمین را
عاشقانه
به تپش وا میدارد
و سطر به سطر
متن جوشندگی را
در جوهره ی وجودش
رقیق تر می خواهد

از سکوت ناخوانای
برگ
از لحظه ی پراکندگی هاگ ها
در ذرات هوا

و رویدن
گل های خودرو
در جای جای زمین
از گوناگونی
هارمونی رنگ ها
و نقش ها
از زبان پرنده ها
چه جانبدارانه
پیروی می کنی
و ازدهام تک تک نجوهای ریز و درشت
متابولیسیم سلولی ذهن مرا
به چالش می کشد..

که جهان
در چرخه ی پر پیچش خود
در زنجیره ی
بی انقطاع خود
چه بی بدیل می ایستد
باحرکت
و رفتارهای غریزی
در پوشش حدس و گمان
بی نصیب
از قوای فکری نمی گذارد
با گنجی از کلمات

روی طیف ماه
سطری از خبرها را
خیس می‌شود
اشکال نامفهوم،
عبارات نامکشوف؛
دریا را
در ورق‌های تا خورده
سرریز می‌شود
موجی از حروف نامت
..

برای روح عریانم
پیراهنی آغشته
به عطر زنبق‌ها را
بیاور
اینجا آسمانش سهم دستان کیوتر هاست
زمینش
سهم آوندهای سلولزی صنوبرها
من نه آسمانی ام
نه زمینی
وقتی معلقم
و نزدیک به نقطه اتصال
فریادم در پژواک
صدای جغدها

فروخورده می شود
و سکوتم
لابلای بی وزنی ماه..
مرا به اعتبار دوست داشتنت
با حریری از بال پروانه
و ابریشمی
سرشته از پیله ی انگشتانت
به لمسی بی دریغ بخوان
بگذار خطوط موهوم
اما فرضی سرانگشتانت
از مرز خواهش هایم
بگذرد
و عطر نفس گیر
نفس هایت،
نفس هایم را
به شماره اندازد
هر چقدر تلخ
اما شیرین می شود
شامه ی همیشه تیغ مرا
به تیزی
و کرانه ی التماس هایم تا اقیانوس قلبت
شنا می کند
تضریب ضربان هایت را...

■ ماریا کریمیان

فصل زرد

گاری

میوه

مرد

■

ابر

باران

درد

■

قندیل عاطفه‌ها

در من بومی از فصل‌ها

رنگ آمیزی شده،

که نه زیسته ام

و نه در خواب دیده ام..

و من در گذر تاریخ

لابلای ورق هایی که به کهنه گی می زنند

چشم براهت بودم

تا با مهربانی مهر،

و طنازی آبان همراهم شوی

اما سهم دلم، دلتنگی بود

و دست هایم تهی ماند از رد انگشتانت

و انتظار ، آهی ، فرو رفته در امیدهای واهی...

بغض و انباشت حرف هایی که تورم می شوند

و چون توده های بدخیم ، مسری ،

برای نفس ، قفس می شوند

و بی رحمانه میان چنگال های وحشت

پنجه می کشند صورت اتفاق ها را...

امید اما چون شیارهایی که

می جنگند با فشار دیوار های حائل در حد و حصر سینه

جوانه می زند و پیچک احساس را

می دواند بر درزهای تار بسته...

دلم می لغزد سمت پاییز،

آری پاییز؛

و باز پاییز...

و انتظاری دیگر در آخرین شب
در آخرین یلدا..
که مرا سوق می دهد
به سوی خاطرات
در دانه یادگاری های ذهنم
که هنوز میان غبار حواسم
تو را تکرار می شود
و در ضیافت چشمانم
به نوشیدن شرابی، از سراب لب هایت دل خوش...
می دانم از نخواستن تو
تا مرداب آوارگی فاصله ای نیست

من مرغ کوچک عشق را
در شاخسار امن دستان تو پروریده ام
تا چکامه خوان عاشقانه هایم
در کوچه باغ بی کسی نشود

می دانم روزی
سرود بهار را
در رأس شانها،
و در مدار نگاه تو خواهد خواند

و تلاقی رودها،
حوالی دریایی ست،

در سرزمین تو
در ساحت قدسی آغوشت...

می دانم

می دانم

می دانم

امتداد تمام رویدادها
روایت دلداگی من نقل زبان هایی می شود
که همه با گویشی سبز
از خطه ی چشمان تو
لهجه ی رویش را زمزمه می شوند
و مصرع پردرد ، شکوایه هایم
در متن لب های تو
شعری خواهد بود
با خوانشی و خواهشی عاشقانه

می دانم

فصل ها بهانه اند

وصل ها به چگالی بودن تو مبتلایند

و من میعان سکوتی خواهم بود

ته نشین

و رسوخ پذیر میان واژه های نامت...

سپیده نفیسه روحانی

سپیده دم،
موزن خواب الود
صدای مرگ را زنده پخش می کند
وقتی که آفتاب به آفتاب
مهتاب
خاموش نمی شود
می میرد در شهری که هرکسی
تابوت بی دروپیکر حاوی جنازه تورا از خاک بیرون می برند،
وقتی که درباران
نه در چشمه
نه در سراب کویری غسل می دهند
آن لحظه درخانه سکوت تو را
فاصله ای از ساقه ی بنفشه تاشکوفه ی روشنا
چرخ
چرخ
چرخ
دور می زنند و.....

از مرگ چه می دانند جز انسان.

بقول یک شاعر

جز در دل خاک هیچ منزل آگهی نییست

مادر:

_ دو هفته در محله ای مدفون هستم

_ نمی خواهیم سیاهه ای رسیده را نبش قبر کنیم

_ دخترم! می شنوی صدای سخن ام را؟

وقتی که من نمرده ام

چگونه پوسیده ام در عطر زمین

با اشک مروارید

در ثانیه هایی که در خیال مبهم رفتن بدرقه ام می کنید

راوی:

کودکی یتیم در کنار دیوار ایستاده است

مادر در قاب آینه

در بنفشه های باغچه

در رویای البوم

و در انتهای ...

جستجوی خاطرات در شعر غریب

-مادر

صدای مرا می شنوی؟!!

من بدون تو

در خانه

انگار کهنسالم

که باران شسته

نام نشان من در صفحه آسمان

وسیلی باد و برگ

برده به تاراج

جسم و جانم!

□□□

در انتهای باز بن بست

کوچه ای

چه لحظه ای در انتظار

روی صندلی تا شده ای نشسته است

اینگونه

بی دریغ

مادر!

پشت دیواری

سایه ام می گذرد

وقتی که مادر چشمانش

کم سو شده

و ارواح را نمی بیند.

هدیه قلی یار

فرا داستان حضور

زنگ ها برای که به صدا درمیاید

در همبستگی آینه ها

و بُعدی از نمیکت های

سه نفره

که

—

—

شدند در شور بی مثال

و بوی آلف ی که کلاه

از سر برداشت تا زانو بزند

سالیان دراز

همیشه پای یک چمدان در میان است گویا

این گچ بری ها چه زیباست

بنایی که معمار کهنه کارش

هزاران اثر انگشت

پدید آورده در آن

طعمه ایم همه گرداگرد شومینه ها

که صیاد زمان ملازم همیشگی مان

_"او؟"

"نامش؟ نشانش؟"

_"گردن آویزی که"

تیک تاک ها یادآور شدند"

□□

بال

پرواز

چشم

پرواز

موطن آرزو

□

_"الو.....مادر...."

_"الهی قریونت برم پسر م"

از انگلیس زنگ میزنی"

بختی به روشنی آلماس

کلیدش اما

در گلدانِ خاطره

امان از چشم هایش

_درها را بگشایید

تو عزیز سرزمین شالیزارها
قد و قامت عشق را
چه کسی اینگونه نقش پرنیان زده

آندوخته هایش در یک برگه سفید
و سفیدی رنگی برای تمام
فصول سال.....

او وارث همه چیز
و همه چیز در گِرو ابروانش
_ "او؟"

_ "یک سوال را دو بار "
_ "نامش؟"

_ "نگینی ست بر تارک جانم"

□

_ " دخترم خودت باید تصمیم بگیری "

_ " من مدت‌ها دور بوده ام از او .. "

_ "به هر حال تو را دوست .. "

- "باید بیشتر فکر کنم"

□

شایک این قصه را گرفته ایم

که امکان بازدید

دوباره پیش آمده در

گردونه ی مدام این فصل از حیات

شکوفه ها همه در آغوشش

و بذر ایمان در قلبش شعله ور

مادر بزرگی

که چهره اش

باغ بهار نارنج است

و ستاره عمرش

در جوار اینار جان گرفته

سینه اش پناهگاه کاکائی ها

ماسه ها مرطوبند و هلهله کنان

موهای زفری اش

با بادک بادک ها در

سلول های جوان ساحل

این خانه در حصار گلهاست

کودکی اش اما در بند متارکه

□

"سکوت لطفا"

ادامه میدهیم

صدق گفتار

در بیست و یکمین سطر لبخند

"سلامی چو بوی خوش آشنایی"

گونه‌ها سرخ و سرخ‌تر

_"تو باید درست رو ادامه بدی"

_"حالا که خیاطِ ماهری ام"

_"تمام ریشه‌های ما روپوشی

از جنس خدمت

بر تن کرده اند"

گفتگوها بر لبِ جوی

و نگاه باران خیره به آفرینش گام‌هایشان

برند برتر صدایش

به وسعتِ موج شکن‌ها

□

در کوچه

گام به گام

در آشیانه

نفس به نفس

این خیالهای ارغوانی ست که

ریسه خواهد بست شبِ زفاف

یک مونولوگ کِشدار :

_"می شود با من بمانی"

فقط همین دم که در آغوش طلوعیم"

شاه ماهی احساس
هوس آلوده است
در خیلِ بیشمار حبابها

مونولوگ بعدی:
_ "پسر جذابیت...."
لبخندش خروس ها
را تا سر ایوان کشانده
و رنگین کمان ها در رقصند
(زیبایی
خلق خوش
دانایی)
سه اصل پیوسته

□

باران
قصه ی نمناک حضور اوست
در پستوهای تو در توی خیالم
اندکی بیاسای تا بشویم
اندوه خاکستری شب را
از پیشانی نقره کوب مهتاب

بمان تا اوج هر ترانه
تا پگاه هر پرواز....

لختی عریانی افکارش را

دیده بود

هر شب به شکل یک حلقه است

که مروارید سیاه چشم هایم را

به آغوش کشیده

نفسهایت اما

ماسوای کدامین طلوع

جان پناهم خواهد شد

تا بالا بیاورم

بغض چندین ساله ی

آخرین سکانس رفتنت را

کاراکتر الهه وار

در خلق یک تصویر باشکوه

من

تو

باران

دو قوی که آوازشان

از قصه فراروی کرده

□

_"شما هم می شنوید.....؟"

_"آه راوی این زیباترین

شگفتی هستی ست"

(در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد)

در شالیزارها

ردی از عطرِ گیسوانم به جا مانده

و

سفیرِ سرگردان قدم هایت

نت به نت ملودی انتظار می نوازد

اینگونه که روح تبار واژه ها

را مرحمی از جنس باران نگاهم

می شوی

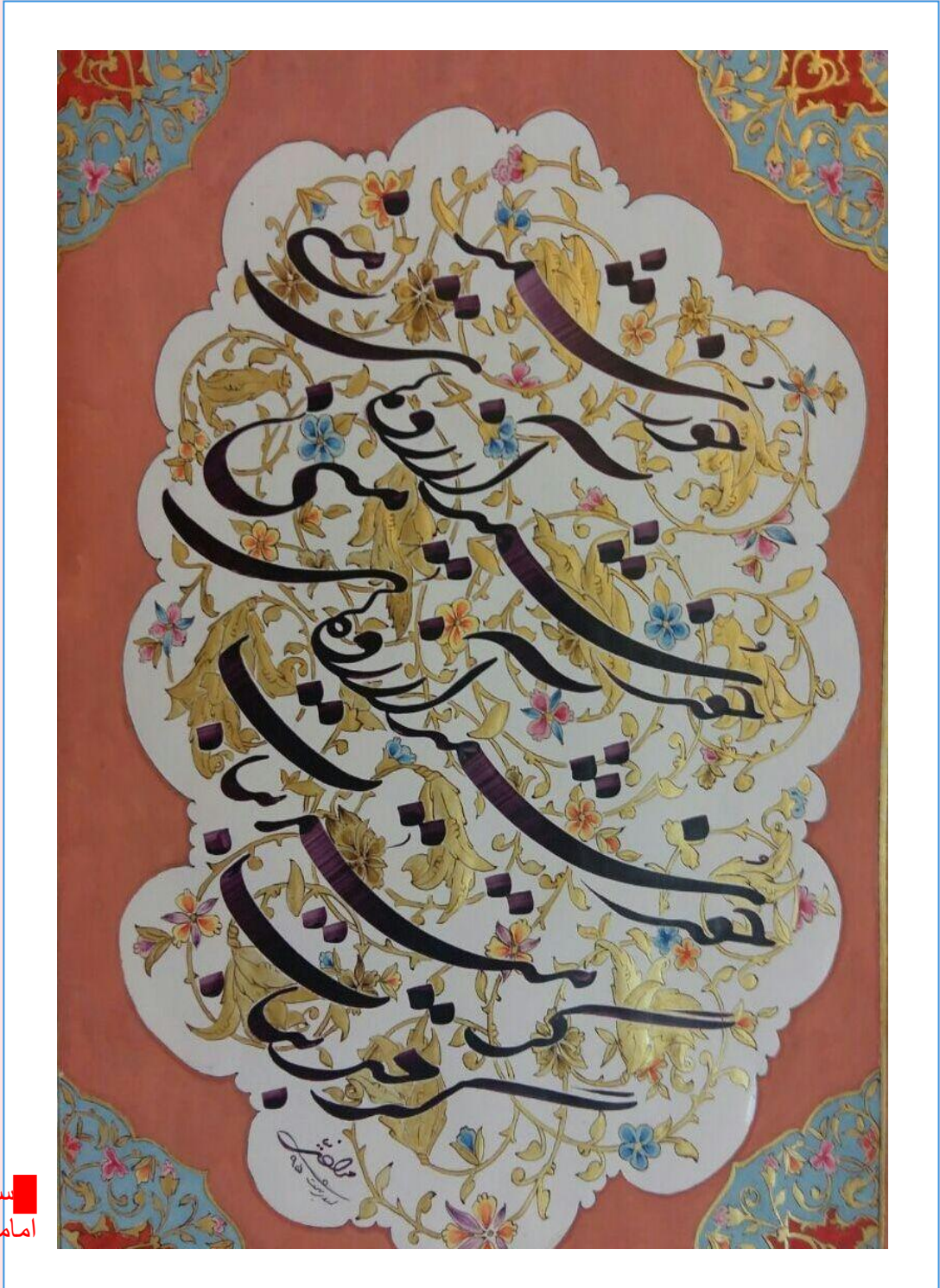
تا دروازه های خورشید

چون الهه میترا

قصه شیرین حضورمان

فراگیر.....

بخش سوم: غزل، غزل مینیمال و...



سعید
امامی

عشقی که چشم های تو دارد فریب نیست
این ناز ها ز چشم تو هرگز عجیب نیست

هی در بهشت چشم شما نقشه می کشم
اما چرا به قوت یک دانه سیب نیست؟

گفتم نماز نافله ام! بیشتر بمان
گفتی که چشم های فضولان نجیب نیست

عمری برای عقل غریبان گریستیم
زیرا اسیر عقل به فکر طبیب نیست

این زمهریر زشت، هوای نبودن است
مردن بدون چشم تو اصلا غریب نیست

چون کشتی شکسته نگاهم به ساحل است
ما را ز موج های گوارا نصیب نیست

جلیل جهانسوز

طنین کوچ....

زنانِ ایلِ سرها در گریبان
بهای مشکتان، کابین باران
طنین کوچ میمیرد، کجائی؟
تنیده تارتن تندیس چوپان
پر پروازمان در پبله پژمرد
به هرشاخی گلی در دست طوفان
کفن میبارد از این چرخ چنگیز
بنال ای نیلیک، بغض خدایان
به مرگ قوی بر سر میزند موج
زداغ لاله میسوزد بیابان
درون قابی از پائیز لبریز
گرفته سربه زانو باغ عریان
گدا میبارد از بام ودر ودشت
غروبی سرد دارد سبزه میدان
چراغ هرزه گان شهر روشن
چکیده شرم گل در این خیابان
مگر بر معبد آدم بگریم
به پای رنج و غربت‌های انسان

گلو تر کرده ام در برکه ی نور
تمام آسمان ریزم به دامان
ز خود زیباتر از جانم! چه گویم؟
نوائی تلخ دارد این نیستان

"تو نازک طبعی و طاقت نداری"
من آن چنگم اسیر چنگ دیوان
بیا با واژه ها باران بسازیم
جهانی سبز میخوام نه زندان...

جعفر درویشیان_ غروب

بیا دریاچه شو ! آبی ترین آوازِ قو بامن
در میخانه ی چشمانِ خود واکن ! سبو با من
میانِ باغ ، عطری باش ، درپنهان ترین غنچه!

به پیدا کردنت اَمّا نسیم جستجو با من
 به ساز از روسری یک بادبادک ، نخ بده از مو!
 برای عرصه اش یک آسمان ، بی گفتگو بامن
 به کج دارو مریزام چند می خوانی و می رانی؟
 توخنجرکن شبی ابروی نازک را ! گلو با من
 دلم را سر بیُر زیرقدم های سر زلفت !
 دلت آسوده، پنهان کردن رازِ مگو با من
 تو ، زیبایی و این مردم نمی دانند ، باور کن !
 زخم تا جارحُسن ات را ، دف ونی ، کوبه کو با من
 گره ، واکردی ازگیسو ، شبانشب بود پنداری
 شهاب اشکم اُفتاد و تو گفتی ؛ آرزو با من !
 خودت هم خوب میدانی به جز تو آرزویم نیست
 تو اَمّا آرزویت چیست؟ در گوشه بگو با من !
 گذشتم ازکویر ازتیر، ازرنجیرو حلق شیر.
 توگفتی؛ بین ماکوهی ست. باشد! حمل او بامن
 به غیر خوبی ات چیزی نگفتم وقتِ تنهایی
 چه وقتی می کنی آئینه هارا روبرو بامن...؟

رکسانا برمکی

فقط خدا

دل کرده میلِ خوشه های ربّنا امشب
 با این شجر دارد هزاران ماجرا امشب

بگذار خاکستر شود افسانه ی تقدیر
 شاید نباشد راه ما تا قهقرا امشب !
 دستار بستم بر شب موهای متروکم
 دستان تو پر هیز دارندم چرا امشب...؟!
 تنهای ام از حد گذشت ای پادشاه شک !
 خائن نبودم من ، بیا ! با من بیا امشب !
 دیوارها با سایه هاشان شاهد بودند
 من برگ برگ افتاده ام در ماجرا امشب
 از آخرین باری که گفתי "دوستت دارم"
 سی سال رفته ، غُربتِ هر سی چرا امشب...؟!
 دیوانه ای سر در گم در اضطرابی کور
 ای کاش می شد می رسیدم تا سما امشب
 مردم ، رها کردند آیات حیاتی را
 ما مانده ایم و جمله های مرگزا امشب
 جسمی سراپا ر عشه ام ، روح ترک خورده...
 با یاد مرگت می خزم در انزوا امشب
 پنجاه سال از زندگی فرصت گرفتم ، آه آه !
 اما تو رفتی ای شهیدم تا خدا امشب
 آواز خوان نازنین سینه سرخ من !
 می سوزم از تیری که خوردی ناروا امشب
 حالا که گیسو ریختم پیش قدمهایت
 چنگی بزن ! از سنگرت بالا بیا امشب !

آرش آذربیک

امیدنامه

"امید" ۱ سایه ی نور است و نور آزادی ست

امید چشمه ی رقص و ترانه و شادی ست

امید یعنی خورشید باز خواهد گشت
 به شهر شب زده ها عید باز خواهد گشت
 امید واژه ی عشق است و عشق در دسر است
 امید نام قشنگی برای یک پسر است
 امید بستر آرام خواب نیلوفر
 زلال خاطره های "سراب نیلوفر" ۲
 طلوع روح نواز ستاره های زمین
 دوباره عشق، دوباره من و تو با "ارچین" ۳
 تو با "حسینی" و "کاوند"، "خرم" بدبخت
 دوباره من و تو، همگام و همدل و هم تخت
 "محمد شعبانی" به یاد خاک شمال
 به عطر چای، غریبانه می رود از حال
 بلند شو شب یلدا دوباره در پیش است
 صدای در زدن کیست؟! – "حب درویش" است-
 غروب آمده، وه آسمان چه غمبار است

کسی که پیش تو تنها نشسته "جوکار" است
 "گل یخ" ۴ آمده، وضع هوا خراب شده ست
 "علی" دوباره نگهبان "اردو خواب" ۵ شده ست
 شب آمده، تو و سردار باز هم درگیر
 دوباره لهجه ی گرم "مجید آل کثیر"
 دوباره "زارع" و تو، یاد آشپزخانه
 صدای آن همه گنجشک دور از لانه
 دوباره "پخشه کشی" ۶ ها، نگاهبانی ها

میان آن همه بیداد مهربانی ها
 زلال خاطره ها را غبار می گیرد
 نگاه پنجره ها را غبار می گیرد
 در این زمانه که یک لحظه مثل یک سال است
 در این میانه که گل وحشیانه پامال است
 حواس من همه جا پیش عطر "مریم" بود
 خیال تو همه جا پیش اشک "مارال" است
 میان لوحه نگهبان دوباره کم آمد
 کنار دفتر فرمانده باز جنجال است
 دوباره نام تو را؟! بغض می کنی، که چه قدر
 غریبه در شب شهر شما بد اقبال است
 و قطره قطره سر من به زیر می افتد
 برای قصه ی نامردها زبان لال است
 مرا ببخش که کاری نیامد از دستم
 و باز خنده ی تو جان خسته را بال است

بیا کنار هم این جاده را قدم بزنیم
 از آسمان و بهار و پرنده دم بزنیم
 عزیز من همه ی زندگی فقط غم نیست
 کسی که اهل تغزل نباشد آدم نیست
 طنین حرف تو انگار شاعرم کرده ست
 و پا به پای تو در خویش عابرم کرده ست
 لبیت که وا بشود روح زنده خواهد شد
 و واژه واژه ی حرفت پرنده خواهد شد

صدای وحشی "برپا!" ، چه خواب سنگین است
ولی نه باید برخاست، امر بر این است
اذان صبح، هوا سرد، آب یخ بسته
ولی برای وضو تو روانه، آهسته
بمان برای نظافت نوشته اند تو را
ولی نه نوبت من نیست؟! باز چون و چرا؟!
سکوت تو که دوباره سر و صدا نشود
نماز صبح تو در این جدل قضا نشود
برای من پر باز تو زندگی بخش است
دعای بعد نماز تو زندگی بخش است
بپر بپر که دلم با تو باز پر بزند
به شهر آینه های شکسته سر بزند
بپر که رقص هزاران فرشته بر بالت
خدا نشانی خود را نوشته بر بالت

تو داد می زنی آخر تکان بده خود را
گدازه باش و به آتشفشان بده خود را
چه قدر گریه و در خود فرو شدن، آخر
بلند شو به زمانه نشان بده خود را
صلیب را بشکن، اهل رقص و شادی باش
مسیح خود بشو یک باره جان بده خود را
اگر که باد نیامد شبیه پارو باش
اگر که باد آمد بادبان بده خود را
تو داد می زنی اما نمی توانی باز

به راه خنده ی خود سد شوی، بیا سرباز
 رژه برو روی قلبم، نه سان بگیر مرا
 برای کشتن غم ها نشان بگیر مرا
 ببین که بی تو دلم راه خانه را گم کرد
 نشانه چشم تو بود و زمانه را گم کرد
 عبور دست تو روح نوازش گل هاست
 مدیترانه ترین ساحل تغزل هاست
 تالو شب چشمت شراب جام جهان
 برای من تو نه نصف جهان، تمام جهان
 صدای رفتن آمد، چه قدر سنگین است
 برای من که دلم بی تو باز غمگین است
 صدای رفتن تو قامت مرا لرزاند
 ببین که بی تو دل من چه قدر تنها ماند
 عزیز من چه بگویم که هر چه بود گذشت
 ولی برای من و تو چه قدر زود گذشت
 گل همیشه بهارم-امید- جان دلم
 دوباره لحظه ی رفتن رسید جان دلم
 برای من تو "امید" رها شدن بودی
 رفیق خوب و "امینی" برای من بودی
 "امید" جان به طلوع ستاره ها سوگند
 به بانگ پاک سحر بر مناره ها سوگند
 به آیه های اوستا، به آتش زردشت
 به نام نامی مردی که اهرمن را کشت
 اگرچه روح زمان مثل سنگ خواهد شد

دلم برای تو همواره تنگ خواهد شد
اگرچه خط نگاه من و تو فاصله داشت
و در نگاه تو این خط هزار مسئله داشت
ببین خدای من و تو ولی همیشه یکی ست
اگرچه شاخه و میوه جداست، ریشه یکی ست
چکاوکان چه غم انگیز باز می خوانند
شبیه لهجه ی پاییز باز می خوانند
غروب می رسد اما قدم سوی فرداست
"امید" می رود اما، امید من به خداست
امید من به گل آرزو رسیدن توست
فراز قله ی قاف زمانه دیدن توست
مرا ببخش که این جا صدای تو تنهاست

ستاره نیز هوادار غربت شب هاست
مرا ببخش اگر شهر من تو را رنجاند
اگرچه بغض دل این جاست که چرا رنجاند
مرا ببخش که همواره با تو بد کردند
غرور پاک تو را زیر پا لگد کردند
مرا ببخش امید دلم حلالم کن
و اوج آینه ها را نثار بالم کن
عزیز جان برادر بدون بوسه نرو
بیا و این دم آخر بدون بوسه نرو.

بخش چهارم : شعر و داستان فراروایت



روایت اول: هزار

به تیر چراغ برق کنار خیابان تکیه داده ام و دارم سر تیترا روزنامه ای را میخوانم که چند دقیقه پیش خریدم. احساس خستگی در پاهایم بود که مرا قانع کرد لحظه ای اینجا در این شلوغی مکث کنم. سرم را که از روی روزنامه بلند می کنم یک آن چهار راه نزدیکم غیب می شود و ماشین ها بلا تکلیف می مانند؛ ناگهان خیابانها به هم می پیچند. وای خدای من اینجا همه چیز به هم میریزد و همه دارند از مهلکه فرار می کنند. من و افرادی که از کنارم هجوم وار می گریزند تنگ نفس شده ایم و داریم مدام سرفه می کنیم یکی مرا هول می دهد:

فرار کن مرتیکه چرا سر راه را گرفته ای؟! من شکه شده ام و نمی دانم به کدام سمت بگریزم. مغازه ها یکی یکی فرو میریزند و صدای جیغ و هوار مردم همه جا را پر کرده. سرم را که می چرخانم خیابانی با سرعت در خود می پیچد و تعدادی را زیر میگیرد، فوراً خودم را از جلوی کنار می زنم تا رد شود اما گوشم لای آن گیر می کند و زیر رو می شوم، وقتی با آن صدای مهیبش رد می شود متوجه می شوم گوشم را قیچی کرده و با خود برده؛ بهر حال من شانس می آورم که در پاهایم خستگی بود...

روایت دوم: ...

به خانه میرسی از کوچه های درب و داغان. همه چیز به هم ریخته و هیچی سر جای خودش نیست، اینجاست که می بینی قسمتی از اتاق تو، اتاق دختر همسایه شده و به جای گوشی و چت، کتابهای فلسفه تو او را به اغماء برده اند. اما تو کسی نداری که با او چت کنی، یک جمله را می نویسی بی آنکه مخاطبی داشته باشی که برایش ارسال کنی، خط ها روی هم می افتند، یکی جوابت را می دهد... آره با تمام وجود عزیزم... منگ می شوی و می دانم اجازه ندارم جمله اش را کامل بیاورم. از این که آدم ها چقدر راحت شده اند و بدون حجب و حیا حرف دلشان را مثل جوی آب به هر کسی میزنند، دلت می گیرد. می فهمی خیلی چیزها تغییر کرده و آدم ها قبول کرده اند که کالاهایی هستند که باید خودشان را عرضه کنند و تو دلت می گیرد از این مصیبت بزرگ... و تو نمی دانی در این وضع آشفته چه باید بکنی، تنها به این فکر هستی که باید هر چه زودتر اتاقت را باز گردانی تا به دنیای این آدمها دچار نشده ای.

آوا اسدیان

تپش تند زندگی

روایت اول: آرام

زندگی ام شروع شده بود با خانه ای کوچک اجاره ای و یک ماشین مدل پایین که صدای استارتش هر شب و صبح خواب را بر همسایه ها حرام می کرد اما من در بی تفاوتی، خواستم پستی و بلندی ها را از چشمانم عبور دهم تا بار سنگین روز مره گی پلک هایم را سنگین نکند. من آرامش را دست و پا میزدیم با آن که می دیدم نرده ها رنگ پریده اند، و دیوارهای سفید کهنه در نمناکی و رطوبت زیاد پوست می انداختند. من بر باور خوشبختی ام مقاومت می کردم و گوش هایم را پیوست میزدیم از صدای بلند خوشبختی که با خودم تکرار می کردم تا از من جدا نباشد...

مادرم میگفت در خوشامد گویی به همسرت همیشه رویت باز باشد. نصیحتی که فراموش نکردم و به کارش بستم...

[صدای در]

شما هم زمزمه کردن هایش را می شنوید]

یکی از عاداتهای او همین است کاش بشنود گوشه هایم برای همیشه این حال خویش را و ذوق این حال خوب ته دلم را خالی کند از هر سیاه ای.

_ خسته نباشید.

تا کنت رو در بیاری منم یک چای تازه برات می ریزم.

_ چای حتما با عطر همیشه...

_ آره...

و من باز درپوش عطر بهار نارنج را باز می گذاشتم او دوست داشت این رایحه را....

سادگی اش و صداقتش چنان بود که مدت کوتاهی اخلاق، درونیات، و خود او را خوب میشناختم. سعی کردم برایم مهم نباشد که او با مدرک لیسانسش الان پیک موتوری پیتزا فروشی بود که آن هم با سفارش آشنایی در آنجا مشغول شده بود. مهم باورش بود که باورم شده بود...

روایت دوم: راوی

در سرعت بی رویه ی زمان فقط کندی زندگیش را می فهمید. باز خواست سنگ صبوری باشد و در ایده ال های یک زن بماند و بیشتر در چند جمله پند آموز چند کتاب روانشناسی و متفرقه ی زنان موفق امروز باز هم می لولید، اما هر وقت سرش را از صفحات بیرون می کشید. تقلایش برای شب های تیره که ستاره باشد در پی خبرهای روزهای بد فردا از هم می پاشید؛ امیدش را می گویم... تیتراهای درشت روزنامه ها، در کانال ها و رسانه ها، از دهان

کوچه و بازار آنچنان شنیده بود که حتی صحنه ی حوادث را هم در خود می بلعید. حق داشت وقتی این آشفتگی ها قشای درونی اش را قاچ می زد او از قشری بود که در دهک های پایین جا خشک کرده بود. آنگاه که قیمت ها در ستونهای بی تعادلی سه برار می شد. آنگاه که طلا در ترازوی گرم و متقال و نره نوسان داشت طوری که خودش را به طناب دار می کشید... آری، وقتی به یاد می آورد برای کسری رهن خانه سال قبل، تمام طلاهایش را فروخته بود تا خانه ای بدون رطوبت بگیرد و اکنون نمیتوانست یک تیکه از آن طلا را با کل پول فروشش بخرد. آنگاه که مردد می شد و عکس های کودکان زیبا را که شنیده بود اگر زیاد تماشایش کند فرزندش شکل آن می شود، اینکه از دیوار اتاقش جمع کند یا نه فعلا بگذارد، بماند. وقتی میدانست قیمت پوشک به اندازه ی قصدهایش شده بود در صورتی که در قصد های معوقه شان مانده اند. او حق داشت بهر اسد از آینده ای که از آن دور نبود. او در تمام زن بودنش می سوخت و دلش از چه کنیم های پر استرس پر می شد. وقتی می دید کاری دیگر از دستش بر نمی آید.

صدای در...

_ چقدر بنظر خسته ای؟! چقدر دیر آمدی!!?

_ اضافه کاری داشتم طول کشید. جنازه می شود و خودش را روی میبل جابجا نشده چنان خواب می رود که انگار چند ثانیه پیش بیدار نبوده است.

حتی جرات نمیکند بر زمختی دستهایش کمی واز نیل بمالد.

و به من می گوید راوی

هیس!!

کمی آرامتر بزاریم چشمهایش کمتر بیدار شود به این زندگی...

و با خودش می گوید:

اگر، صدای خوشبختی مان بی آنکه مقصر باشیم در گلوگاه باریک نفسهایمان بمیرد آن وقت به کجا باید مراجعه کرد؟

به چه کسی بگوییم. خوشبختی که نه زمزمه میکند و نه چای با عطر بهار نارنج می خواهد. راستی راوی باید از کجا فهمید!!?

محمود محمودی

اسکله

روایت اول: راوی

مشهدی حسن، با قامتی بلند و استخوانی و صورتی لاغر و همیشه خندان صبح یک روز تابستان برای صید ماهی به سوی اسکله کوچکی که کنار ساحل لم داده بود؛ رفت. او با دستان پینه بسته، طناب قایق چوبی و تازه رنگ کرده خود را باز کرد. نسیم خنکی در حال وزیدن بود و موهای جو گندمیش را نوازش می داد. پرندگان دریایی بر بالای سرش پرواز می کردند. قبل از این که پارو ها را به حرکت در آورد؛ تورش را برانداز کرد. و با خودش گفت: الهی به امید تو، نه به امید خلق تو. پاروها در هوا می چرخیدند و قایق به آرامی، سینه ی دریا را می شکافت. امواج به آرامی به پیشوازش می آمدند و او به دورترها خیره شده بود. امروز حس خوبی به ماهی گیری داشت، از اسکله دور شد، دور دور طوری که دیگر اسکله پشت سرش به صورت یک نقطه ی سیاه دیده می شد. بعد در جایی احساس کرد مناسب است برای ماهی گیری تورش را باز کرد و به آرامی آن را در آب انداخت. دیگر لنگر انداخت بود و قایق روی آب آرام گرفته بود باید می نشست و خستگیش را به در می کرد. همین کار را هم کرد. کف قایق دراز کشید و به آسمان بالای سرش و پرواز مرغابی ها خیر شد و گه گذاری رد یکی از آنها را در وسعت بی انتها بالای سرش دنبال می کرد.

روایت دوم: مشهدی حسن

دقایقی کف قایق استراحت کردم و بعد بلند شدم و یک ساعتی منتظر ایستادم، دیگر وقت آن رسیده بود که تور را بالا بکشم. تور دائم تکان می خورد. این مرا خیلی خوشحال می کرد. طناب تور را محکم گرفتم و با ذکر گفتن تور را کشیدم. تور خیلی سنگین بود و این سنگینی به من قدرت دو چندان میداد. تور که به قایق نزدیک می شد ماهی ها با پولک های نقره ایشان در آب بالا و پایین می پریدند. بعضیها شانس می آوردند و از زیر تور یا بالای تور در می رفتند. بالاخره، تور را کشیدم و ماهیهای بزرگ و کوچک در کف قایق بر روی هم کپه شدند و می رقصیدند. در بین ماهی ها، یک ماهی قرمز و تپل، نظرم را به خود جلب کرد به طرفش رفتم ماهی با صدایی نرم گفت: بچه هام، تو را خدا ... بچه هام تنها هستن، اجازه بده تا من بروم.

با ترسی که در صدایش بود به او خیره شدم و ذره ای نمخواستم حرفش را باور نکنم. دوباره خواست خواهش کند که گفتم باشه من آزادت می کنم.

- من ... من ... جبران می کنم ... قول می دهم ... قول قول

به آرامی او را بلند کردم دستی به سر و رویش کشیدم و آرام خم شدم او را به آب انداختم. ماهی باله هایش را به حرکت در آورد و دور قایقم چرخ زد و با اشاره ی دمش، از من خداحافظی کرد و رفت. شیار حرکتش اما دلم را با خودش برد. تور و ماهی ها را جمع کردم و در جعبه ای که داشتم، گذاشتم و شادمان به طرف اسکله به حرکت در آمدم. مسافتی نرفته بودم ناگهان باد تندی شروع به وزیدن کرد و امواج بلندی چون کوه بر تن قایق فرود می آمدند. خیلی راه به اسکله مانده بود و گاهی ناپدید می شد و دوباره از پس موج پیدا می شد. قایق با یک موج بلند زیر رو شد و پاروها به اطراف پراکنده شدند. هر جور شده خودم را از آب کشیدم و سوار قایق شدم. و داشتم خودم را برای موجه شدن با موج بعدی آماده میکردم که دسته ای ماهی دور قایقم حلقه زدند. ماهی قرمز میان آنها سر از آب بیرون آورد و گفت:

نگران نباشید ما شما را به ساحل خواهیم رساند. او و بچه هایش و دیگر ماهیان دوستش قایق را بر دوش گرفتند و به طرف ساحل به حرکت در آوردند و دقایقی بعد اسکله ی چشم به راه، باز دوست قدیمی اش را دید...

آوا اسدیان

اعتماد برباد رفته

روایت اول: راوی

او تازه داشت به تمام لبخند و تعارفاتش و سلام و احوالپرسی های گرمش ایمان می آورد، دختر همسایه را میگویم که خوب توانسته بود در چند عصر خلا تنهایی اش را پر کند. دختر همسایه شیرین زبان با صورت گرد، سبزه و کلاً چهره جذابی داشت که با چال روی گونه هایش جذاب تر هم به نظر می رسید مخصوصاً زمانی که میخندید. او این بار هم خواسته ی دختر همسایه که دعوت به یک عصرانه ی دیگر با او بود را پذیرفت. آن قرار در یک روز

تعطیل تابستانی بود حول و حوش ساعت سه. آن روز هم خواست همه چیز خوب و عالی باشد. میوه ها را چید در ظرف میوه و پیش دستی هایی که ست انتخاب کرده بود همراه دو فنجان و یک قندان قند طرح گل سرخی و برش چند تکه کیک با طعم پرتقال. آنها را روی میز عسلی چید و همه چیز را از نگاهش رد کرد تا چیزی از قلمم نیفتاده باشد

[با خودش همه چیز مرتب و عالی.]

بعد یک سلام و احوالپرسی مفصل، حرفشان به درازا کشید. فاصله ی نگاههایش به ساعت مدام کوتاهتر می شد و هر لحظه نگاهی به ساعت اتاقتش می انداخت [با خودش:

ماندنش کمی طولانی شد...]

و او غیر از خواب نیمروزی اش، که حسابی کلافه اش کرده بود. باید به مراسم تولد یکی از دوستانش میرفت بخاطر همین با کلنجرهای شک و دودلیش کنار آمد و تصمیم گرفت که خلاصه رودرواسی اش را کنار بگذارد و به مهمانش بگوید. ببخشید س... جان من باید آماده شوم. آخه باید به جشن تولد دختر خانم محمدی برم. اما همچنان طبق معمول خواست یک میزبان همه چیز تمام باشد تا جای نگاه منفی در پاراگرافهای مثبت ذهن مهمانش نسبت به او باقی نماند. اما دختر همسایه بی توجه به حرفهایش با بلند کردن لیوان بزرگ دسته دار سبز که یک نوشته ی لاتین بزرگ در تنش درج بود از او یک چای دیگری می خواست. او فنجان خالی را گرفت و با فنجان چای پر، به همراه یک شاخه نبات زعفرانی دسته دار به اتاقت برگشت.

روایت دوم : م...

وقتی به اتاقت برگشتم او همچنان آرام بود و با لبخندی که دیگر مرا چندان راضی نمی کرد، وقتی میدیدم زمان کافی برای آماده شدن برای جشن تولد را ندارم.

او چای طلب کرده اش را با آن که داغ بود هورت کشید و سریع بلند شد. من برای رفتنش کمی عجله داشتم اما با این خدا حافظی کمی جا خورده بودم. دستش را برای خدا حافظی جلو آورد من هم در نگاهی غیر منتظره دستش را فشردم و لبخند زدم.

_ من باید برم ببخشید

گپ دوستانه ی خوبی بود. میروم شما هم به کارتان برسید.

_ خواهش میکنم من هم خوشحال شدم از دیدنت، به سلامت. من هم باید به جشنی بروم

خدا حافظی ام را کوتاه کردم تا برای مراسم زودتر آماده شوم. وقتی که ظرفها را جمع میکردم چشمم به در کمد اتاقت نیمه باز و کیف سنتی چهار خونه ی قهوه ای رنگم افتاد که سال قبل از بازار بندر ترکمن، خریده بودم. ذهنم گویا خواست مکثی کند و چیزی را جستجو کند اما فوراً ردش کردم. کیفم را گرفتم و آویزان کردم. اما کشوی اول کامل بسته نشده ی لباسم توفقی جدی

در ذهنم را سبب شد. آن را باز کردم چیز خاصی نبود کیفم را هم دیدم چیزی از کیفم کم نشده بود. یک لحظه شک کردم اما ناراحت شدم که چرا به دختر همسایه بدبین شده بودم. به نظر میرسید همه چیز سر جایش است مهمانی آن روز را رفتم و برگشتم و غروب آن روز دختر همسایه را دیدم که به محض دیدنم نگاهش را از من گرفت، جوری که وانمود میکرد مرا ندیده است. در راه خانه ذهنم درگیر شد و فکر میکردم شاید از اینکه گفته بودم میخواهم به مهمانی بروم

و عجله دارم ناراحت شده یا.... و هزار اماهای دیگر. رد شدم و بعد از اینکه به خانه رسیدم به او زنگ زدم. اما او نه به تلفنم جواب داد و نه به پیامم. گوشی ام را لبه تخت گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم و خواستم ذهنم را رها کنم تا بتوانم با خیالی آرام کمی استراحت کنم. خیلی خسته بودم پلکهایم باز و بسته نمی شد در سوالهای بی جوابم غلت میزدم که نگاهم به کیف افتاد که به جالباسی آویزان بود بعد چند ثانیه مکث جرقه ای در ذهنم باعث شد که سریع بلند شوم و یادم آمد که دو تیکه از جواهراتی که نیاز به تعمیر داشت در داخل این کیف گذاشتم تا سر فرصت تعمیرشان کنم انگشتری که نگین آن لباسهای نوام را نخکش میکرد و یه دستبندی که خواستم ستاره ای برای زیبایی اش به آن اضافه کنم.

داخل کیف را گشتم طلا ها نبود یکباره بهم ریختم. مطمئن بودم که کسی به کیفم دست نمی زند و آنها را هم در جای دیگر نگذاشته ام. اما چطور نباید به مهمان دو روز پیش خودم مشکوک نشوم وقتی در راه برگشت نگاهش را از من ربود و به تماس و پیامک های من جواب نمی داد او بدتر از عمل زشتش واژه اعتماد را نیز در من خدشه دار کرد.

سید جواد حسینی تیرتاشی

گفتگو در برزخ

■ روایت اول: حامد

در بیخبری ثانیه های عمرم،

اشک ریزان به یاد می آورم

دقایق مرگبار رفته را.

زمانی که سوزش شانه های

درخت انگور را شنیدم،

چه تلخ بود

قلم های ننوشته ی باغ پدر

که هیچ وقت سبز نشد.

روز رفتن در تقویم

تاریخی ندارد،

نمی خواهم که داشته باشد.

چهل بهار را دیدم

ولی فلسفه ی رفتن

را نپذیرفته ام.

■ روایت دوم: ...

آیا عاشق مانده ای؟

عاشقی هایت را سر بریدی

در ساحل تردید

و کوششی دوباره داری

در تماس با معرفت درون

[تا شاید لاله های واژگون ایمان

زنده شود در سفری معنوی]

بال بگشا

از مگاک ترس و وحشت

و تنبیه را پشت سر بگذار

_ باز هم نصیحت و ارشاد!؟

پیدایشی دوباره می خواهی

از شخصیتی دروغین

شکل بگیر با نور

_ قضاوت می کنی؟

شاخ و برگ کلمات در دهان را
ویرایشی جدید باید
تا شاید قدری سکوت
یاری ات کند در شنیدن
و زبان سرخ
سر سبز را بر باد ندهد

■ روایت سوم: کلاغ همیشه حاضر

آیا از جنگل، از باغ خبر دارید؟

درخت خمیده ی پیر

با دستانی ترک خورده

میان همهمه ی جنگل آهنی

می فروشد محبت های رنگین

ورنگین کمان افق نگاهش

تلالو دانایی می باشد بر زمین

آدم های مسخ شده

راه می روند بیهوده

از میان بن بست دلواپسی

و در بی سرانجامی دقایق

درگیر بی نظمی های دنیا

شده است این حیاط.

بی توجه به نور اطراف

و درخت راه می رویم

لنگان

لنگان

در ذهن بی مفهوم علف

[که گم می کند

تقوای برهنه ی دستان سبز را]

در این بیهودگی آهنها

رستاخیز هم نشانی از عطش را

نمی پروراند در درون

■ روایت چهارم: راوی

اعتدال برهم خورده ی عطوفت ها

بی تاثیر است در

نگاه مرده ی اینان

همچو میخی

که سازگار نیست برآن

باید به دنبال الهه ی خوشبختی گشت

بلکه رفو کند

بالها و دست های زخمی را.

در اندیشه ای ناب

رجوع می کند

چون استحاله ای درمن

در معاد روحانی

می نگرم اطرافم را

با چشمان حقیقت

در مکاشفه ای طولانی

طاهره احمدی

قاصدک

روایت اول: دختر

صبح زود ناشتا نخورده به آزمایشگاه سینا رفتم و بعد از گرفتن یک سرنگ خون، پیش از اینکه همکارانم، سر کارشان حاضر شوند خودم را به اتاق ارشیو رساندم. مش حیدر با دیدنم گفت:

خانم... باز شما اینجا ای؟!!

_سلام، مش حیدر بفرومائید

_سلام، این نامه دیروز بعد از رفتن شما، پیک موتوری آورد، روش نوشته خانم... نامه را از دستش گرفتم و زیر رو کردم. هیچ اثر و نشانی از فرستنده روی نامه نبود.

_پیک موتوری رو می شناختی؟!!

_نه خانم... سواد درست و حسابی که ندارم.

نامه را باز کردم، دست خط خودش بود دل تو دلم نبود، ببینم چه نوشته است

سلام

برای این همه نبودنم و نداشتنت متاسفم

با آرزوی خوشبختی

خدا حافظ

روایت دوم: راوی

مدت کارورزی اش در اداره جهاد به اتمام رسیده بود. قبلا با وعده استخدام در آنجا به آینده امیدوار شده بود و بهمین خاطر به خودش اجازه داده بود طوری با او برخورد نماید که رابطه عاطفی بین آنها شکل بگیرد. اما حالا که دیگر میدانست آن وعده صرفا یک وعده بوده و شاید هیچگاه تحقق نخواهد پذیرفت چاره را همین دیده است که با چند سطر به این رابطه خاتمه دهد. این همان تصمیمی بود که لحظاتی پیش، روی صندلی پارکی نزدیک خانه شما خواننده محترم گرفته شد...

محمود محمودی

مادرم زمین

روایت اول: راوی

آنقدر عجله داشت که با پوتین های گلش به صورت زمین می مالید. محکم شیارها و چاله ها را در هم می شکست و پیش می رفت باتلاق او را سنگین تر می کرد. خودش، اسلحه اش و حتی کوله پشتی اش گل آلود شده بود. نم نم باران پاییزی جنوب او را کلافه کرده بود. هر چه پیش تر می رفت بیش تر خاطرش گرفته می شد با این وجود خیلی خوشحال بود که توانسته است ماموریت خود را به خوبی انجام دهد و نقشه عملیات را تکمیل کند. سرباز پیش می رفت و به صحنه ی جنگ نزدیک تر می شد. خستگی از سر و رویش می بارید، اما در دلش نور امید جوانه می زند رشد می کرد و می بالید. کوله پشتی اش را بر دوشش جا به جا کرد و از تپه بالا رفت.

یکی صدا زد:

بچه ها، محمد... محمد آمد.

- هی، پسر تو کجا بودی؟! ...

ما فکر کردیم که تو شهید شده ای

- خدا از زبونت بشنو " ... ما توی این یکی هم شانس نداریم.

- خودتو ناراحت نکن...

محمد تبسمی کرد. علی با هیکل درشت و تنومندش جلو آمد و محمد را در آغوش گرفت و هر دو وارد سنگر شدند. لحظاتی بعد فرماندهان او را احاطه کردند. او نقشه عملیات را که در چند

پلاستیک و چفیه پیچانده بود، بیرون آورد. نقشه کامل بود کامل کامل، مسیرها، تعداد سنگرها، راه های ورودی و خروجی، برجک های نگهبانی، اتاق فرماندهی و

- پسر، کارت حرف نداره!!

محمد، متواضعانه سر را پایین انداخت و با خودش آرام گفت:

ببین، به خدایی خدا قسم، اجازه نمی دهیم که دشمن یک وجب حتی یک وجب از سرزمینمان را بگیره، با تمام وجود ازت مراقبت می کنیم. صدای "الله اکبر" بچه ها او را تازه ساخت. وضویی گرفت.

قطره های باران و آب وضو چه زیبا صورت زمین و صورت محمد را خیس می کردند... ناگهان صدای شلیک گلوله به هوا خواست. مردان میدان مبارزه به سوی دشمن خیز برداشتند. اما زمین توان و قوتی بیشتر به بچه ها می داد و زیر پایشان محکم می ایستاد. گل ها و شن ها را سفت می ساخت. بچه ها پیش می رفتند. سربند "یا زهرا"ی محمد، به او آرامش عجیبی می بخشید. پیش می رفت و با دیگر رزمندگان، صف دشمن را از هم می دریدند. به مقر فرماندهی دشمن رسید با ضربه ای محکم در را باز کرد.

"دخیل یا خمینی"

"کسی شلیک نکنه"

هیبت صدای او همه را میخکوب کرد.

عملیات با موفقیت به پایان رسید. محمد گفت: "مادرم... سرزمینم.... از فرزندانم راضی باش"

محمود خندید و بچه ها تکبیر گفتند.

آسمان همچنان از شوق می گریست.

روز بعد از عملیات، اسم تعدادی از بچه ها را در بلندگوی قرارگاه، خواندند. محمد یکی از آن ها بود. سریع خود را به اتاق فرماندهی رساند. از بچه هایی که جمع شده بودند پرسید: چه خبر شده؟

علی گفت: مگر نمی دانی؟!!

- نه والله

- پس گوش بده....

قراره.... خودمان...

"بگو دیگه منو کشتی"

ب...ب...رن... تهران... ملاقات... امام...

روایت دوم: محمد

لباس سبزم را تمیز کردم و دستی به صورت تکیده و ریش بلندم کشیدم. عطر گل محمدی ام را از جیبم بیرون آوردم. بوی آن فضا را معطر کرد. زمستان سرد، خودنمایی می کرد ولی من غرق عرق بودم. فضای حسینه حال و هوای عجیبی داشت به صف شدیم من چهارمین نفر بودم با خودم کلنجر می رفتم چه بگویم... چطور رفتار کنم... عرق شرم، هر لحظه از سر و رویم سرازیر می شد قلبم تاپ تاپ می زد. ابهت و عظمت امام، من را تسخیر کرده بود. نوبت به من رسید نزدیک بود بر روی زمین بیفتم به زور خودم را کنترل کردم و با خونسردی و آرامش امام دلم را آرام کرد. در دل صلوات می فرستادم. جاذبه ی نگاهش مرا برد به اوج... به آسمان...

از خود بی خود شدم... دست انداختم به دور گردنش... صورت نورانی اش را غرق بوسه کردم. دلم راضی نمی شد دستش را گرفتم و بوییدم و بوسیدم و بر دیده گذاشتم. آرام دست مهربانش را در دستانم قرار داد فرزندم، خوبی؟!... خداوند نگه دارتان بادا...

لال شده بودم به ات پته افتادم...

سر... باز... کو... چک... شما...

و جمله ی آخر را با قدرت و صلابت یک رزمنده گفتم آماده ی جان فشانی در راه اسلام و ایرانم.

سید جواد حسینی تیرتاشی

اسب چوبی

■ روایت اول: تهتغاری (سیاوش)

آفتاب که در افق کوچه محو شد، از اسب چوبی خسته ام پیاده شده و آن را در کنار حوض بستم. صدای مادر در گوشم طنین انداز شد:

دست و پاهاتو کنار حوض بشور و بیاتو، می‌خوایم شام بخوریم.

موهایش را تازه حنا کرده بود و از این فاصله بویش رامی شنیدم. بوی نان تازه به همراه بوی آتش آتشی مرا مست می‌کرد. اگر سالها هم بگذرد این بوها از سلولهای مغزم پاک نمی‌شود. پاهایم را که می‌شستم متوجه نگاه شمعدانی شدم که مرا ورنده می‌کرد. قدم بلند شده بود و قرار بود ماه بعد به مدرسه بروم. برای تشکرِ مهربانی شمعدانی، چند قطره آب ارزانی نگاه سبزش کردم. هنوز به اتاق نرسیده بودم که مادر گفت:

فانوس کنار تیرک و روشن کن پسر و باباتم صدا کن.

عاشق روشن کردن کبریت و نواختن نور فانوس بودم وقتی بوی نفت از فتیله اش بلند می‌شد. یاد مادربزرگ و چراغ گردسوزش می‌افتادم.

بابا، بابا، بیا شام حاضر

■ روایت دوم: پدر

بوقلمونها از ته باغ زودتر جواب من را دادند.

جان بابا، تهتغاری، چایی رو بریز رسیدم

می‌فهمیدم که صدای مردانه ام به کاج و صنوبر ایستادگی و جان می‌دهد و استخوانهای مرا محکم می‌کند. انگار خونی تازه در رگهای حیاط تزریق می‌شد

صدای حوض، صدای کاج در هم نوایی با انجیر پیر که چند روزی مشغول هرس کردنش بودم، در هم عجین شد و ترانه ی زندگی به تن خسته ی خاک داد.

دعا، نذر حوض کردم و وضو ساختم تا پاکی شیار دستانم را جاری سفره کنم.

_سلام بابا، خدا قوت

در حالی که پیشانی اش را می بوسیدم برق چشمانم را به ماه بانو هدیه کردم.

_به به، تهتغاری، خدا سلامتیت بده.

عاشق کلمه ی تهتغاری بود، کلمه ای که سالهاست با دل و جانش عجین شده بود.

کنار ترمه ی ماه بانو جمع شدیم و من غرق در نگاه سرو خمیده شدم. متوجه شده تهتغاری به سفره خیره شده است با مهربانی بر سرش دستی کشیدم و گفتم:

_کجایی؟

_ [با لبخند] همین جا، راستی بابا فردا من و شالیزار می بری؟

_اگه قول بدی کمک کنی و اسب عمو اسماعیل و اذیت نکنی، آره

تمام صورتس لبخند شده بود و ماه بانو با چشمتی که به من می زد موهای حنایی اش را زیر روسری سفیدش قایم می کرد.

بوی چای، سماور نفتی و ماه بانویی که مهربانی را قسمت بشقابها می کرد، تمام ابدیت من بود.

■ روایت سوم: ماه بانو

مدتها بود قفسه ی سینه ام درد می گرفت و گاهی هم به پشتم می زد. یکی دو بار که خواستم از چشمه آب بیاورم، این اتفاق افتاد ولی به روی خودم نیاوردم. سرم گیج می رفت و چشمهایم سیاهی می دید ولی هیچ وقت به هیچ کس چیزی نگفتم. بهار همان سالی که قرار بود همه ی بچه ها لحظه ی تحویل سال پیش من باشند، زمستانی شدم و قلبم با حیاط از کار افتاد و قد خمیده ی رسول نور شکست و تاب نیاورد. داشتم دعوت می شدم دعوت به سفر، دعوت به ابدیت.

در حالی که چادرشب بافته ی خودم در سرم بود و بی رمق روی گبه دراز کشیده بودم گفتم: سیاوش، بیا پیشم مادر.

سرش با بچه ها در حیاط گرم بود و بعد از چند دقیقه به اتاق آمد.

[نفس زنان]: چیه مامان، چی کار داری؟ زودباش بگو، الان تیمم گل می خوره؟

اشتیاقش را که به بازی دیدم چیزی نگفتم، فقط پیشانی اش را بوسیدم. با نگاهی همراه تعجب به من گفت: همین و رفت تا به عشق اش فوتبال برسد.

کلماتی آشنا برای تسکین کودکی درد آورش نداشتم چون می دانستم بعد از من او سختی های زیادی در پیش دارد.

■ روایت چهارم: راوی

حالا او مانده بود و تیرک های چوبی پوسیده و فانوسی که در آن نفت نیست.

درختانی که در همان زمستان استخوانهایشان شکست.

همیشه فکر می کند مرگ از کدام سمت طلوع می کند؟ شبیه چیست؟ شکستگی هایش را چگونه سر می کشد؟ در آمدنش شکی نیست آیا برای رفتنش می شود امکانی متصور بود؟ شاید باید از افق عبور می کرد تا مزه ی مرگ را بچشد. سعی در پیدا کردن خود، مربوط به بودن و هستی زمان طلوع نیست؟ هر چه هست مرگ نزدیک است و شبی یا روزی ما را پیدا می کند

آوا اسدیان

فاصله

روایت اول: راوی

او هر روز ناامید و مایوس تر از روز قبل می شد وقتی که می دید تارهای زندگی اش در یکنواختی زمان چنان ناکوک شده است که حتی ساعت روی دیوار مدتها بود از دنگ دنگ افتاده بود و نایی نداشت باطربیش را عوض کند. دختر قد بلند، خوش رو با روابط اجتماعی خوب و شاد و سر زنده ی دیروز، اکنون خودش را پیدا کرده بود، اما درست وسط گره های کور زندگی، و چشمانش همچنان دنبال کور سویی از روشنایی و دریچه ای باز، که باز هم افاقه ای حاصل نمی شد.

و افسوس که او به آنجا رسیده بود که از تمام دنیا خودش را بریده می دید.

از چی؟ از همه ی چیز ها، از آدم ها، از وسایل جدید خانه، از دوست و آشنا و دور همی بودن ها و خلاصه، تمام چیزهایی که حال یک زن پر تشویش را شاید کوتاه، می توانست آرام کند. واقعا چرا هیچ چیز حال مرا خوب نمی کند؟

این سوالی نبود که من راوی از خود بپرسم، این سوال دختر جوان و شاداب دیروز است که گذشته مدام از خود می پرسید تا جوابی برای خودش داشته باشد. از ازدواج سنتی اش که سالها می گذشت و لبخند و گریه ی کودکی در آن گم بود. این بزرگترین گمشده ی دنیای اش بود که دلش برای بغل کردنش خیلی تنگ بود.

آری!! او سالهاست که زندگی مشترکش را سپری می کند اما خانه اش همچنان در طراوت دستانش که آن را به بی عدالتی از خدا می دانست، شکوه می کرد و در آتش نداری اش می سوخت و می سوخت. فشار روحی زیاد سلولهای خاکستری مغزش را کافی نبود وقتی مرز خواستش که حق خود می دانست کمی فراتر رفت و آنجا که دیگر جوابی برای

آرزوهایش پیدا نکرد دچار افسردگی شد هر روز حادثه از روز قبل. خواهر کوچکترش ساجده از وقتی که پژمردگی خواهر بزرگتر را دید که دردش بیشتر از خاموشی خانه، به چشم می آمد، مطلع شد او هم از درد به خود می پیچد گویا ناکامی خواهرش چون موربانه ای در تمام فضای خانه جا خشک کرده بود و صدای جیر جیر آن هم باعث، بد خوابی شبهایش شده

بود و هم روزهایش را برایش ناآرام کرده بود. رفتن به مرکز مشاوره آخرین پیشنهادش به خواهر افسرده اش بود بر خلاف مخالفت های همسر خواهرش، می دانست او پیشنهادش را قبول می کند.

روایت دوم: ف..

نوبت مشاوره روز دوشنبه در یکی از روزهای سرد بهمن داده شده بود. آن روز لباس بافت ریز بلندم را که به سه رنگ سفید و نارنجی و قهوه ای تیره بود، پوشیدم. شاید خواستم قد بلندتر دیده شوم. منشی یک خانم جوان بود با تیپ اسپرت و امروزی اما ساده. او با آرامش و آهستگی نام خانوادگی ام را خواند. نوبت شماسنت خانم قلی پور. به اتاق روانشناس رفتم. سلام و احوالپرسی کردم. دکتر خانم سفید و تپلی بود که انگار با پرگار صورتش را دایره کشیده بودند و یک نقطه ی قرمز در صورتش توی ذوق می زد. ناهمخوانی رنگ ابروی روشن و مژه ی فروداده ی سیاهش و موهای فر کرده ی شرابی روشن مرا درگیر ایجاد یک تناسب در صورتش کرد اما بی فایده بود.

_سلام

بار اول هست که شما را می بینم.

از چی ادیت میشی جانم؟

چه مشکلی داری عزیزم؟

و ...

مکت طولانی از من

_باید با من همکاری کنی تا به شما کمک کنم جانم.

_بله...

حتما...

چشم...

من چند سال از دواج کردم و متاسفانه بچه دار نشدم.

_خوب مثل شما زیاد هستن که بچه دار نشدن!!؟

بعد ادامه داد:

خوب دیگه می شنوم جانم...

و اینکه، من چند وقت طولانی از بعضی چیزها مثل تاریکی شب، هوای طوفانی و غیره می‌ترسم. فکر می‌کنم که...

فکر می‌کنید چی؟! خواهشاً ادامه دهید.

فکر می‌کنم اتفاق بدی می‌خواد بیفته.

خوب این اتفاق بد، ممکنه برای خیلی‌ها هم بیفته؟ اینطور فکر نمی‌کنید؟

و من همه‌ی اینها را می‌دانستم اما پس چرا اینجا هستم؟ پس چرا دیگران راحت می‌خوابند با آن که هوا برای آنها هم تاریک یا طوفانی ست؟ چرا همه آخر شب برقهایشان خاموش است و من به دنبال روشنایی می‌گردم؟ چرا صدای خانه‌ی کسی بلند نیست؟ و همسرم صدایش بلند میشود که چرا این همه... و چرا همسرم با اینکه خانه هست مدام دلم شور می‌زند؟ چرا جمله‌ی آرام باش و مشکلی پیش نمیاید را نمی‌شنوم تا دلم آرام شود؟ چرا با اینکه از نگرانی ام با خبر هست باز هم راحت و تخت می‌خوابد و اگر صدایش کنم که بیخوابم و دلشوره دارم مطمئناً دوباره مرا دیوانه و بیمار خطاب می‌کند.

آه...

من تمام این حرفها را میدانستم و جوابش را هم. بخاطر همین، ادامه‌ی بحث برابم بغض آلود بود، با بی‌میلی نسبت به جواب دکتر کاری کردم جلسه را زودتر تمام کند و همین هم شد. خواهرم که با اشتیاق به در مطب نزدیک می‌شد و از دکتر تشکر می‌کرد به من گفت: خوب دکتر چی گفت؟ خوب می‌شی حتماً دلم می‌خواست بگویم خواهر جان اگر بجای تو همسرم اینجا بود و نگرانم می‌شد. من حال بهتری داشتم. من این حرف را نه الان بلکه سالهاست مطمئنم.

فاطمه آفتابی

یک لحظه

روایت اول: من

دم غروب های آخر پاییز آدم را تو سرما میگذارد. لحظه هایی که منتظری بروند اما یجورهایی دوستشان داری انگار یک جوری این سرما ما را یک گوشه جمع می کند. نشسته بود آن طرف، چند صندلی جلوتر از صندلی من، همیشه این وقتها پیدایش می شود. چطور همیشه مسافر یک اتوبوسیم من هم نمیدانم. همیشه یک طرف صورتش تقریباً زیر موهای سیاه و نرمش پنهان است مثل این که چیزی را بگیرد، تکرار کند و به آن عادت کند را دوست دارد... تو گوشش هندزفری بود و به بخار نفسش روی شیشه خیره شده بود. چشمانش برق خاصی داشت ترکیبی از سردرگمی غم و تفکر ژرف. دلم میخواست این لحظه تا ابد ادامه می داشت و من به این صورت رنگ پریده ساعت ها خیره می ماندم.

روایت دوم: نفر چند صندلی جلوتر

دارم یخ میزنم نمیدانم چرا این روزها با آن که کوتاهند ولی گذشتنشان آدم را کلافه میکند. از این همه تلاش که مطمئن نیستم آخرش چه می شود، خسته ام. دلم فقط یک چیز می خواهد، تو خانه کنار بخاری در سکوت چند نفس عمیق بکشم و به هیچ فکر کنم شاید هم چند روز این کار را کردم. چرا توی این آهنگ ها همش تنها چیزی که آدم را غصه دار می کند، عشق شکست خورده است؟ چرا هیچ کس برای جای خودش در این دنیا غصه نمی خورد؟

هوا جدی جدی سرد شده، مدت ها بود ندیده ام شیشه ای را این طور بخار بگیرد. یعنی توی این لحظه کسی هست که حال مرا آن قدر خوب بفهمد که انگار دارد کتاب، باز می خواند...

حدیث علی پور

ساختمان رو به رو

روایت اول: راوی

کلید را به در انداخت و وارد خانه شد در که خودش راجیغ کشید، خواب در چشم خانه شکست و کسی نبود جز سرامیک های خانه که هیاهوی ورودش را در آغوش بکشد. خسته تر از همیشه گیتارش را روی میز کنار گلهای حسن یوسف گذاشت. امروز کلاس کمی بیشتر طول کشیده بود و دیگر نای نوازش گلهای سفارشی یوسف شوهرش را نداشت و تنها به ریختن یک لیوان آب پای آنها بسنده کرد. بعد کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و لباسش را عوض کرد و بساط چایی را روی تراس برد. هوا داشت کم کم بهاری می شد و نسیم خنکی در بخار چایی پیچ و تاب می خورد. دست حواسش را گرفت و با خود برد به کیلومترها دورتر، جایی که یوسف به مأموریت رفته بود. پرت شده بود در این افکار که حواسش برگشت به طبقه ی چهارم ساختمان رو به رو؛ به دست تکان دادن پسری که اکثر مواقع پشت پنجره می نشست.

روایت دوم: زهرا

حسابی بهم ریخته بودم احساس می کردم در خانه ی خودم آرامش ندارم. چند باری بود که دست تکان دادن ها و اشاره های این پسر را نادیده گرفته بودم. اما انگار اشتباه کرده بودم. مانند توام را پوشیدم و با عجله از پله ها پایین رفتم. اگر همسایه ها متوجه می شدند چه فکری راجب من می کردند. وای خدای من...

به درب ورودی ساختمانشان رسیدم. زنگ طبقه ی چهارم را زدم یک خانم مسن جواب داد

_بله ..کیه؟

_لطفا تشریف بیارین پایین

_شما؟

_تشریف بیارین عرض میکنم

_دخترم من پاهام اذیتن میشه شما بیاین بالا

قبل از اینکه من جواب بدم در را باز کرد و آیفون را گذاشت. بعد از مکث کوتاهی با تردید وارد شدم. ساختمان زیبایی بود

انگار تازه هم تمیز شده بود. به سمت آسانسور رفتم اما روی آن چسبانده بودند آسانسور خراب است. از پله ها بالا رفتم بوی چند جور غذا در راه پله پیچیده بود. به طبقه ی چهارم رسیدم در زدم. درست حدس زده بودم خانمی که در را باز کرد حدوداً شصت سالی سن داشت.

_سلام دخترم بفرمایید!!

_سلام من در ساختمان رو به رو زندگی میکنم، مزاحمتون شدم که...

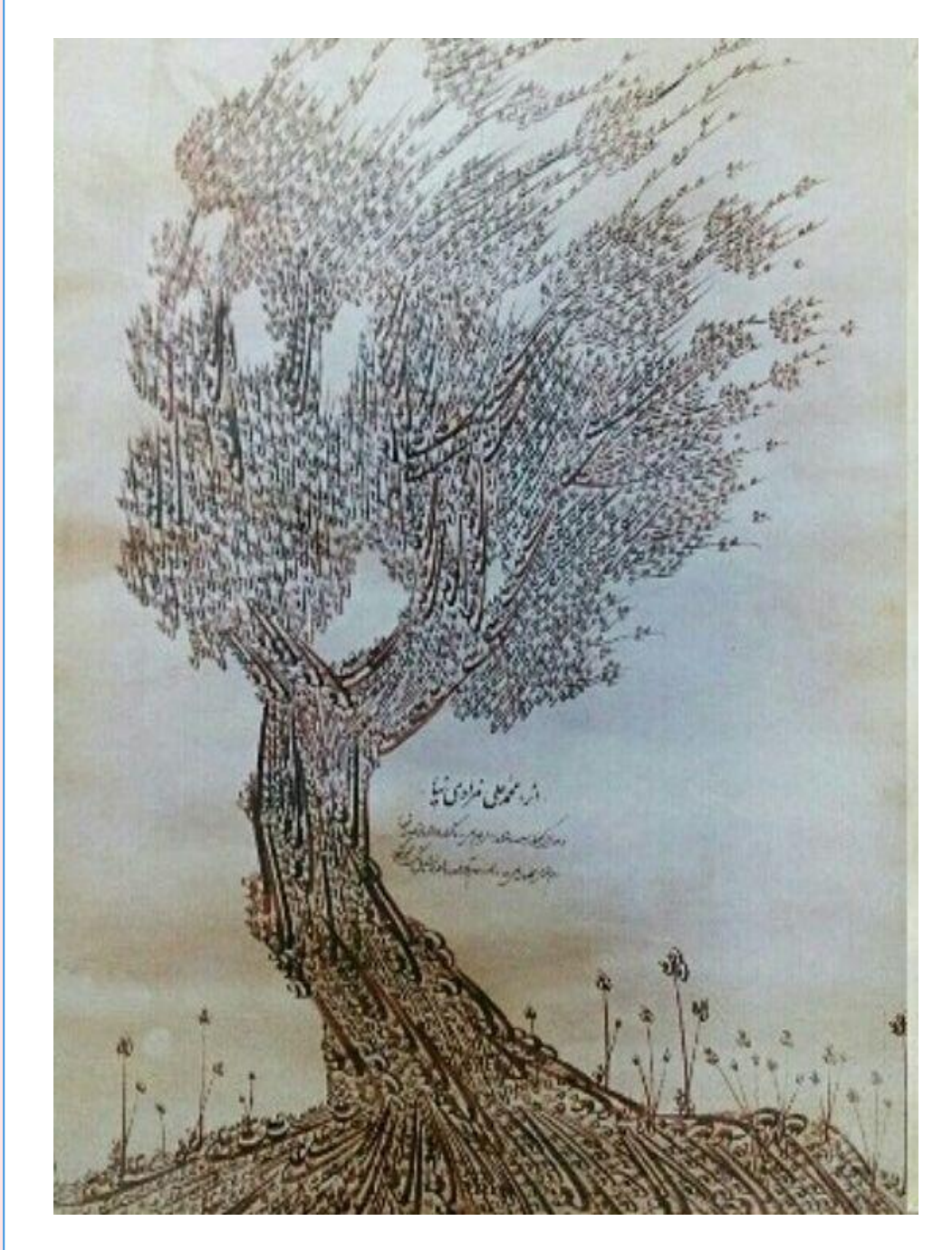
حرفم تمام نشده بود که همان پسر دم در آمد. سنش بالای بیست سال می خورد. اما... رفتارش...

می خواست از خانه بیرون برود ولی مادرش مانع اش شد و بعد مجابش کرد که به اتاقش برگردد و با لبخندی تلخ رو به من کرد و گفت: پسرم مشکل اعصاب داره، ببخشید حرفتونو قطع کردم

دخترم بفرمایید می شنوم

..من..من..ببخشید...

بخش پنجم: واژانه



پرده سوم

شاخه برگ

برگ

برگ

■

الفبا الف

ب

پ

■

پدربزرگ پدر

من

عروسکهایم

عروسک کوکی

پیاده رو

آفتاب

قدم قدم

دو عاشق

لبخند



پیاده رو

باران

چتر

من

هق هق

فرناز پارسا

چشم سوم

هیزم

آتش

ققنوس



جبرئیل

باکره

ناصری



پرنده رویایی

آیین عشق

حبیبه عزیزی

تا شقایق هست ..

چشم‌ها چلچراغ :
آوار رنگ
عطر نارنج



پیاده‌رو:
پسرک شال عینک
دردِ نان



قطار هممه
کوپه خنده
مقصد زندگی

ماریا کریمیان
فصل زرد

گاری

میوه

مرد

■

ابر

باران

درد

■

قتدیل عاطفه ها

هدیه قلی یار ■

گلشن خیال

شبرنگ ملودی

شاخه های آویزان



مسجد موذن

قلبهای آرام



ضربان آبی

حوض آرزو

حبیبه عزیزى

خاطره ها

روستا:

دختر عروسک

غوغای چشم‌ها

پسر عاشق



شهر :

زن خانه‌دار

گوش‌های دراز

مرد هرزه



دو چشم خونین

دو چشم دریده

میر مینا محمد پور

دنیای کلمه

آسمان صاف

مهر بی دریغ

عشق آتشین



عصر ماشین

مهر ماشینی

عشق ماشینی



مراقبه شناور

بازگشت آوانگارد

دنیای عریان

حبیبه عزیز

قاب عاشقی

لبخند آفتاب :

آشیانه گرم

دستان سبز

عشق جاری



غروب آفتاب :

جام شوکران

نیلوفر کبود

زندگی تلخ



مادرانه :

قلب های نا آرام

اشک ابرها

گریه زمین

فرناز پارسا

حقی که غمت از تو وفادار تر است

دل شکسته

غروب

باران

گیتار



دیوان "شمس"

اشک

اشک

اشک



ترانه های پاییزی

سماع برگ ها

فرناز پارسا

فراری

دستها پشت پرده

جیغها بنفش

اشکها یکریز



دختران تنها

مردان درکمین



خیابانهای دراز

هدیه قلبی یار

راش ها

شب‌نم

شلیته

شالیزار



کومه

هیزم

دستهای گرم



ساحل

چکمه

شانه ابرها

ماریا کریمسان

گل فروش

بوق

بوق

چراغ قرمز
چهارراه‌های شلوغ



مرده‌های متحرک
فریادهای تلخ
دخترک غمگین



گل‌های پژمرده
گورستان آرزوها



عبور ماشین‌ها

الهه محقق

آرزوها

کوچه‌های باریک

باغ های آلبالو

پیمانه ی عشق



کسوف



سایه های شب

مرگ نسترن ها

خیابانهای دراز

مهسا جهانشیری

شناخت

انسان

وحی
مکاشفه



انسان
شهود
مکاشفه



انسان
عقل
مکاشفه



انسان
تجربه
مکاشفه



انسان
مرجع باز
مکاشفه
مکاشفه
مکاشفه

زهرا محمد آذری

رقص فصل‌ها

پاییز

شقایق‌های پر پر

رویا‌های بربادرفته

زن سیاه پوش
مرد سیاهپوش

زمستان
زمین بی گیاه
آرزوهای یخ زده

زن سیاهپوش
مرد سیاهپوش

حبیبه عزیزی
خداحافظ پاییز

فصل عاشقی :
فریاد آسمان
بغض زمین

دل‌تنگی ابر

ملودی غمگین :

ریزش برگها

اشک انار

رقص باران

فسیل خاطره :

آیه های دعوت

سطر های سفید

عروج سپیدار

■ ماریا کریمیان

کوبانی: هنوز زنده ایم

لشگر سیاه

بمباران

سنگر های شکسته

تیر های خلاص

مادران سیاه پوش
پسران در خون
عشق های دفن شده



رویاهای ناتمام
دختران زره پوش

الناز عباسی

مرگ نهنگ ها

دریا

ماهی

تور



سراب

فسیل

رویا



برهوت

برهوت

برهوت

الناز عباسی

فقر و فحشا

مرد بیمار

زن خسته

کودک گرسنه



مرد تنها
زن بی تاب
کودک بی خواب □
_ "من پدر مادر
من مادر
من "

فرزانه اکبری

خون بازی

برخیا زکریا
هارون ایصابت

□ □

محضر خداوند :

طاعت یحیی

مردم تسبیح گو



هرودیس

هیروдіا

پیوندی نامشروع

مبارزی مخالف



پادشاه بوالهوس

پیامبر سر بریده

آریو همتی

زینب خواهر ما بود

دختر :

نماز

دعا

چادر



ارتش سایه :

فکرهای منجمد

کینه

وحشت

□ □

آیه های عاشقی

نقشه ی پرواز

■

قلمروی شیطان

نقشه ی ترور

■ ■

سه روز بعد :

چادر

گردن

نفس های محبوس

چشمان آسمانی

■

سقوط یک شهر

طاهرہ احمدی

مرگ دریا

زن

مرد

کلبہ

□ □

دریاچہ

قایق

سید های خالی

□ □

دود کش خاموش

گل‌های یخ زده

طاهره احمدی

سپیده ی سرخ

مرز سیم خاردار

سنگر شقایق

□ □

دم سکوت

بازدم سکوت

□

دم گلوله
بازدم گلوله

□ □ □

قطره

ق

ط

ر

ه

هجای خونین

■ اقدس نگاهداری

تضاد

برف

برف سنگ سیاه برف

برف

□

ک ل ا

غ ه

ا

درخت

□□□

حصارِ سپید

قارقارِ کبود

رِ عِنا ز هِتاب

قربانگاه

بع بع

بع بع

قربانی

بع بع

بع بع

□ □

خون

ر

ی

ا

ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز

ا

ن

□ □

انسان

ملکوت خدا

ت

س

ل

ی

م

رعنا زهتاب

سقوط فیمینیسم

گیسوان بریده

روسری باد



سنگ

سنگ سنگ

سنگ زن سنگ

سنگ سنگ

سنگ

خ

خ و ن

ن

ن

□ □ □

زخم زمان

زن

طاہرہ احمدی

انتظار شکستہ

برفی

ہوا

پنجرہ

زن

□

نامہ

نامہ

پستیچی

نامہ

نامہ

□ □

ردپ

ا

ه

ا

چشم های یخ زده

رعنا زهتاب

شکوه آزادی

پشته

پشته

پشته

پشته قفوس

پشته

پشته

پشته

پشته

پشته

□ □

"ش"

ع

"ش ع ل ه"

"ه"

□ □

من ققنوس

ما ققنوس

پر ها سوخته

ا

و

ج

تولد دوباره

اقدس نگاهداری

کلبه

ابر پشته

پشته

تبر هیزم

هیزم

□ □

شب پاشویه ی یاد

آه

حلقه

دودکش حلقه

□ □ □

پلکِ نیمه باز

ناقوس ها

آریو همتی

عشق و نفرت

خداوند

فرشتگان نور

عزازیل

فرشتگان جان

انسان

کلمه

کلمه

کلمه

خلیفه الله

■ ■

سجده ی فرشتگان

قیاس عزازیل:

" آتش خاک "

جان گل
هستی زمین!"



پرده ی بعد:
سجده ی کائنات
عزازیل نا امید



انسان:
زمین
پیامبران الهی
مسیر بهشت
عریانیت
شهود
عقل
حس
مرجع باز



ابلیس:
فرازمین
اساتید تاریکی
مسیر آتش
جنسیت
عقل مطلق
حس مطلق

شهود مطلق

جادو

